E. Ind. No. 1186 (3)

Cated

316

Diwan-i-Khusrau

No.

دیوان خسرو



بحر رمل مثمن مطوی مخبون وزن او مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

۱

ای ز خیال ما برون در تو خیال کی رسد / با صفت تو عقل را لاف کمال کی رسد

گر همه مردم و ملک خاک شوند بر درت / دامن عزت ترا گرد زوال کی رسد

کنگر کبریای تو هست ورای لامکان / طایر ما در آن هوا بی پر و بال کی رسد

[illegible] زیارت صد چو حسین کربلا / تشنه بماند در طلب لب تا بزلال کی رسد

هست به تختگاه دل جلوه قرب روز و شب / لیک بخلوت جنان چشم خیال کی رسد

زان چمنی که بلبلش روح قدس همی شود / کلخنیان خاک را بوی وصال کی رسد

توسن چابک سبک عرصه کوی بیکران / آنکه فتاد در کشش بر سر [illegible] کی رسد

جرعه درد عاشقان بر سر خون همی زند / راه روان پاک را نوش و [illegible] کی رسد

آیت امتنا ز حرم هست برای حاجیان / خسرو بت پرست را جز خط و خال کی رسد

بحر خفیف مخبون مقطوع وزن او فاعلاتن مفاعلن فعلن

ای بسپهر [illegible] فرید و انجم / [illegible] ملک مدرک [illegible]

از تو گشته پدید سر و عیان ۲ [illegible] عیان بکار تو گم
در حریم سرای تقدیرت — نه فلک مجمر و سپند انجم
هست وصف ساکنان جهان — لحن کر یا به و قر نغم جشم
جه کشد بهر کلبه دهقان را — دانه در کاه و کرم در گندم
ای ز کبریات در ادراک — دیده عقل واشده گردم
گه کنی باز صبح را فرخش — گه کنی زاغ شام را ادهم
یارب از دوزخم امان ده ازانک — تنگ آن آتش است این هیزم
ده رحق
دره حق رخنایه کاران پیش — گر ز شکست شیشه فلک قم قم
در دین
اشتلم میکند بسی دل ما — عفو فرما ز جهد و این اشتلم
کن ازیشان تو ما اگر بایه شاینست — وبنا المستعان الی المقسم

بحر خفیف مخبون محذوف و [illegible] فاعلاتن مفاعلن فعلن

ای بدرماندگی پناه همه — کرمت عذر خواه همه
بطفیل همه تو تم کن — ای آنکه من و آنکه همه
کرده [illegible] ره روان رفت — شرف تکیه کلاه همه
جلوه شاهان گدائی درگاهت — ای ها چیان تو پادشاه همه
از رهی [illegible] مرا که با تو [illegible] — ای ببوی در تو راه همه
قطره [illegible] — [illegible] همه

گنهم بود افزون ز قیاس … عفوت افزون تر از گناه همه

چشم دارد ز تو پناه طلبد … ای پناه من و پناه همه

بحر هزج مثمن سالم وزن او مفاعیلن مفاعیلن

خوشا جود تو غفران همه جرایم دینت … بصحت نسخه حبل المتین منشور تمکینت

ده منشور را زینت ز دیوان انشا مهر آیین دادت … که اقطاع امیری دو عالم کرده تعیینت

طلوعات عدم می ابدی و پیش روا آدم … چراغی بوده در پیشش هم از نور جبینت

بی المعنی و یارب چه اینست در ذاتت … که وجه الله را اینسان توان دیدن در آیینت

ید الله گوست اندر آستین غیب پوشیده … فشانده آستین دیده بخته در پای نگینت

ملک با جان و بار روح الله و روح الامین همچو … ز [illegible] نکجاند تا میرند یک یک حیش باینت

چو [illegible] بسجد بوریا تا پای قیامت ها … سر و گسترده اینا عفت ببساط عنبرینت

چو در مسجد نعمت تست جای سجده موسن را … توان بیت الله شریف گفتن برای عزت دینت

مرا زین معنی سلطان سخن خواند همی گردون … زهی سلطانی خسرو که خوانند مسکینت

بحر هزج مسدس محذوف وزن او مفاعیلن مفاعیلن فعولن

زهی روشن ز نورت چشم بینش … وجودت کیمیای آفرینش

مبارک تر ز نه قران تو داری … که مرغ سدره شد رهبان [illegible]

چه بینم مردم ار از خاک پایت … نباشد سرمه عین الیقینش

که دارد [illegible] تو دست آنکه باشد … کلید نه فلک در آستینش

رسل را ذات تست آن خاتم جهت — که قرآن آمده نقش نگینش

لبت چون انگبین ریزد در افتد — ملایک چون مگس بر انگبینش

دقایق پخته چند و نعت — بس از آب خضر کرد بعجینش

بحر رمل مسدس محذوف وزن او فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای در ره دین رسول برحق — در وحی مصدّق مصدّق

ای گفته بامت تو یزدان — قد جاءکم الرسول بالحق

دین تو گزین بحکم محکم — ذات تو خلاصه زامر مطلق

در مصحف مجد و آیت صدق — خط جو تو اسم محقق

در کعبه ذات تو پرید — گیتی که کبوتریست ابلق

نعت که محمدست در دین — از حمد خدای گشته مشتق

هر ماه ز ناخنت نشان داد — که سپر ناخن تو شد شق

واللیل سیاه چتر تو شاه — والشمس سپید چتر برق

از نعت تو ذوق یافت خسرو — زان شد سخنش چنین مذوق

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف وزن او مفعول مفاعلن فعولن

ای رسالت را علم افراخته — دست تو تیغ شریعت آخته

مرکبت کو بر مکان ننهاده پای — قدر تو تا لامکانش تاخته

آدم و من دونه تحت اللوا — آمده چون تو لوا افراخته

تو قبائی که چرخ را خیاط صنع / خاصه بهر قد قامتت افراخته

میم احمد را چه بگزیده پس / خاتم مهر نبوت ساخته

هر کسی کو میم احمد طوق یافت / در یکی کوی رود چون فاخته

بر خدا که تو کس نشناخت زانکه / کس خدا را هیچ جز تو نشناخته

تا فته نور تو از اوج ازل / پرتو خود تا ابد انداخته

دیده گر کش ور نظر ناید بهشت / عشق با خاک جنابت باخته

عاصیان نه رد و رو را کرده گاه / از برای روی تو بنواخته

بنده خسرو تا نه بیند نعت تو / ز آتش دل جان خود بگداخته

و من آثاره ایضاً

ای به گرد و ره براق انگیخته / وی بفتراکت دو کون آویخته

گمشته زلفت لیله المعراج دل / قاب قوسین اندر و آویخته

هر کجا افتاده از روی تو خوی / سرخ گل خون خود آنجا ریخته

تو به دستی نموده وا آفتاب / زرد گشته در جهان بگریخته

خاطرم چون خاک درت را کرده وصف / دیده ام بسیار بر خود ریخته

اهل دل اندر بوی خون آید ز مشک / گر نه با خاکت بود آمیخته

چشم خسرو از نثار نعت تو / عقد شعری بر زبان بگسیخته

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف وزن او مفعول مفاعیلن مفاعیل فعولن

بگداخت غم این ریش جگر خوارهٔ ما را / یارب چه وبال آمده بیچارهٔ ما را

رفتند رفیقان دل صدپاره ببردند / کردند رها دامن صدپارهٔ ما را

گر همره ایشان شوی ای باد در آن کوی / زنهار بجویی دل آوارهٔ ما را

شبها بدل از سوز جگر میکشدم آه / آه از خبر پستی بت عیارهٔ ما را

روزی نکند یاد که شبهای جدایی / چون میگذرد عاشق بیچارهٔ ما را

بوی جگر سوخته بگرفت همه کوی / آتش زنی این کلبهٔ خونخوارهٔ ما را

جز خسته و افگار نخواهد دل خسرو / خو نیست بدین بخت ستمکارهٔ ما را

دیدند سرشکم همه همسایه و گفتند / این پاسیل عجب گر نبرد خارهٔ ما را

باز دل گم گشت در کویت من دیوانه را / از کجا گردم نگاه آن مسکین غمخانه را

گاه گاهی باد کاندر کوی او یابی گذر / زآشنایان کهن یادی ده آن بیگانه را

هر شب از هر سوی در می‌آیدم دردی و حال / از کدامین سو نگه دارم من این ویرانه را

عمر بگذشت و حدیث درد ما آخر نشد / شب بآخر شد کنون کوته کنم افسانه را

شعله کو در جان بگیر و پیش سینه زآتش زند / شمع او تنها نیست کو رحمت کند پروانه را

جان بنظاره خراب و ناز او زاندازه بیش / ما بهوسی مست و ساقی پر کند پیمانه را

حاجتم نبود که فرمایی ترک ننگ و نام / زانکه رسوایی نیاموزد کسی دیوانه را

آخر ای دل مدتی اندر کوی نابودت کنند / انجمن یکبارگی کردی فراموش خانه را

چیست آن تب و سوز دل وز ذوق عالم بیخبر | مرغ آتشخواره کی لذت شناسد دانه را

شب بروز آمد بسی کز دل نهادی یاد را | جان ز تن آمد برون بویی نیامد باد را

سیر شد بیمار سودایت نیز هم تا جان بکی | زانکه او از شکاری خوشی کند صیاد را

باز هوی هجرت قوی در کشتن بیچارگان | جون قصاص افزون کند عادت شود جلاد را

جان بفریاد دم بر آید لیک صد جان از دلک | بشنوی در راه نهی سوی خود فریاد را

ای که میگویی که وقتی لوح صبرت یاد بو | سالها شد تا فراموش کرده ام آن یاد را

جند گریم جون سیه روی عشقم از قصه ستا | آب کی شستن تواند داغ مادرزاد را

هم بیاد گفت شیرین بست دل فرهاد کوه | کوه را از ناخن جو گل چیدن بود فرهاد را

این همه جنب بکاشانم همی از روز بد | بهترین روزی فلک انداز داین بنیاد را

نوک مژگان تو در دل ماند خسرو را چنانکه | در رگ بیمار نشتر بشکند فصاد را

ومن نتائج ضمیره

چه خواهی برد روزی عاقبت این جان محزون را | چه شد کاهی اگر یابا نمایی صنع بیچون را

تو میکش سر چه خواهی من نیارم دم زدن زیرا | که گر چه خون کند سلطان نگیرند از وی این خون را

نخواهم داد در پایت ترا بهر درون زحمت | بسند است آنکه بینم که گه آن دیوار بیرون را

دل من نامه در دست و خون بر چهره عنوانش | ببین از غمازی عنوان فرو خوان حال مضمون را

شب آمد روز عیشم را و من با سوخته جانی | همی جویم بجز داغ افروخته آن روز میمون را

ز شبهای من بدر روز از غم فرقت بی پایان | ولی یارب مبادا از وزیدن آن زلف شبگون را

توان مرغی که آزادی و در دامش نیفتادی | سزد گر شکر گویی روز و شب بخت همایون را

چو لیلی بیند او مجنون شراب از خون خود نوشد | بر از سنگ ستمکاران نباشد نقل مجنون را

همه کس تشنه شد بر گریه خیز و مگر حشمت | کاثر در جادوان خندان نباشد سحر و افسون را

وله علیه الرحمه

بشکفت گل در بوستان آن غنچه خندان کجا | شد وقت عیش دوستان آن لاله بستان کجا

هر بار کو در خنده شد چون من هزارش بنده شد | صد مرده زان لب زنده شد در هر ادا زان لب کجا

گویند ترک غم بگو تدبیر و سامانی بجو | در خانه ره را تدبیر کو دیوانه را سامان کجا

میگفت با من هر زمان گر جان دهی با [illegible] | من می برم فرمان بجان آن جان بی فرمان کجا

گفتم تویی آن در تنم یا هست جان روشنم | گفتی که آری این منم گر این تویی پس جان کجا

گفتی صبوری پیشه کن بیکسی از حد بیش کن | رنجم ازین خویش کن من کردم این دوران کجا

پیدا اگرت بعد از مهی در کوی ابنو در ره | از نوک مژگان گه کمی آن پر پیش پنهان کجا

از بخت روزی در طرب خضر آب خورد از تشنه لب | پویان سکندر در طلب آن چشمه حیوان کجا

زین پیش با تو هر زمان من بودمی از همدمان | چون نه اخر همان آن عهد و آن پیمان کجا

گیرم که نیز زم من بنده همدمی را | آخر به پرسشی هم جا نیست مردمی را

اندم که من به یادت میرم چگونه غم | روح اللهم بباید از بهر همدمی را

از جان خویشتن هم وازت نهفته دارم — زیرا که می نشاید بیگانه محرمی را

غمزه زنان بدین سو بی رحم وار مگذر — دانی که پیست آخر جانی سر آوری را

از شاخ عیش من هرا برگی نماند برجا — گویی خزان در آمد گلزار خرمی را

با سو غمی که ایدر آصفی شو ای دل از ا — ما را نیافریدند از بهر بیغمی را

زمین ره که تو گذشتی چون سرو خوش خرامان — چشم و بیاد پایت می بوسید آن زمی را

بحر رمل مثمن سالم وزن او فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

شکل جان بردن که تو داری نباشد دلبری را — خواب بندیهای چشمت کم بود جادوگری را

من که شد هجران زحل در طالعم می بوسم آن پا — کین سعادت دست ندهد جز مبارک اختری را

زین سپس هر دم که وقتی بوسم بر آستانت — بجنین کم جا سی می بکشم من هم جنین مدبر سری را

چند گویی سینه زخود در روشن کن از داری زبانی — چون نخیزد شعله تا کی دم دهی خاکستری را

بر من بیدر روز نبس کز غم قیامتها نسقف هر شب — روزی من روزی مباد تا قیامت کافری را

دوستان گویند تا کی مرده خواهی بود در او — دولتم نبود که گردم خاک از آن کو نه دری را

پیش نمیدم طعنه آخر دل که گم کردی بجوی — من که خود را گرده ام گم چون بجویم دیگری را

کی چو من سوزد به یاران گرچه دل سوزند بر من — عود چون سوزنده باشد دل گرمی مجمری را

آه پنهانی فرو بردن که چپ و راست از تن — بوالعجب زنسان فرو بردن تواند خنجری را

زمانی تلخ میگو آن دو لعل شکر افشان را — که تا هر کس بگستاخی نه پیندان کاچستان را

هنوز

هنوز ایمان و دین بسیار غارت کردنی دارد
مسلمانی بیاموز آن دو چشم نامسلمان را

کنم دعوی عشق یار و آنگه زو وفا جویم
زهی عشق از بر شوخت دو دست فخر اسم داستانی جان را

بلای زلف او را بین که هنگام پریشانی
شهادت گوید آن زاهد که بیند آن کافر مسلمان را

نهان با خویشتن میگویم که همت آن شوخ را ز من
مگر روزی دو پیش ماند زبانی هیچ جانان را

بدو گفتم که چون کشتی مرا ترکن نثره باری
بگفت افتاده چون صیدم چه حاجت تیر پران را

زهی یارب نپرسی و مرا سوزی بجای او
چو سیری نیستش ز آزار خلق آن نامسلمان را

بدان تا زود تر زین شعله خاکستر شود جانم
نفس بکشایم و دم میدهم سعد آتش پنهان را

بیاران نامه مجنون که گیرم پس رسوائی
بخون دل چو خسرو شیست لوح صبر و ستار را

وله طاب ثراه

برو ای باد و پیش دیگران ده جلوه تنها را
مرا بگذار تا می بینم آن سرو خرامان را

گرفتار خیالات لبش گشتم همین باشد
اثر سر که مگس در خواب بیند شکرستان را

بدین سعدا هم رنجی بدان خاطر نخواهم
که از خونم پشیمانی بود آن ماه پیمان را

سپیده کرد سر لب که نخوانم نامه چیست
مرا بگذار بارسی تا ببوسم مهر عنوان را

مپرس از من که چون می باشد آخر جان غمناکت
که من دیر غمت گر یادت فراموش کرده ام جانان را

ز سندم سنگ چون بهرت تو هم بفرست پیکانی
که میرم هم در آن ذوق و بجان بوسه دهم آن را

و گر بدنامیست از من بیک غمزه بکش زارم
چرا از خویش مشکل میکنی این کار آسان را

ازو یارب نپرسی و مرا سوزی بجای او
چو سیری نیست از آزار خلق آن نامسلمان را

باو گفتم که چون کشتی مرا ترک من شره باری — بگفتا فاش چون صیدم چه حاجت رنجه پیکارا

چو خواهی گفتن ای جان زینهار این سخن نشنو — یک امروزی شفیع من کن آن لبهای خندانرا

پشیمانی که من دارم ز دز تعب بسم مرا بادا — چگونه گوید این خسرو که آن زلف پریشانرا

ومن نتایج الغایب

تا که بباغ دیده ام آن رخ همچو لاله را — سوزم و برنیاورم پیش کس آه و ناله را

تا چو سگان مغان کمند از رخش اهل دل فلک — فاخته مه چهارده آن بت هژده ساله را

عقل نماند در سری هوش نماند در دلی — برگل و لاله کس چنین کج ننهد کلاله را

سوخته رخت اگر سوی چمن گذر کند — از دل خود نکان برد شعله گرم لاله را

بوسه خود ار نمیدهی بر لب خود حواله کن — رشوت تست جان من از پی آن حواله را

دل ز نشاط و قبض داد مست هوش و خرد سپرد مست — جانیست هنوز داد ذنی پاره مکن قباله را

من بنظاره خوشم وصل نه کار من بود — حوصله مگس کجا هضم کند نواله را

تو ز پیاله می خوری من همه خون دهم بدم — حق لبم همی دهی از لب خود پیاله را

دل که فسرده تو بود هم بگدازش آورد — ناله پرخروش چنان کاتش تیز ژاله را

وله طاب ثراه

یارب که داد آینه آن خودپرست را — کو دید حسن خویشتن و ز ما بر دبست دلا

خون میخورد بدیده در و من مهر و دولت — هر لحظه می که میدهد آن ترک مست را

دیوانه بتان نکند رو بقبله زانک — تعظیم کعبه کفر بود بت پرست را

جانها

جانانه ز پشت بدنبال زلف تو — چندین گره چه میزنی آن زلف پست را

مخرام ازین صفت که بشهر از خرامشت — بر جا نماند یک قدم اهل نشست را

چندین چه غمزه میزنی از بهر کشتنم — صید تو زنده نیست مکن رنجه شست را

خسرو چو جان بباخت بعشق تو مرد نیست — زین رو بخون دیده خضابست دست را

وله نور قبره

صد هزاران آفرین صنع خدای پاک را — کافرید از آب و گل سروی چو تو چالاک را

تلخ میگویی سخن می بیمت از دور و بس — زهر کی آید فرو تا نگرم تریاک را

چون ترا بینم ز چشم خود همی در رشک از آنک — گرد تر دامن رخت آن چشمهای پاک را

گر بکویت خاک گردم نیست غم لیکن غم آنست — کز سر کویت بخواهد برد باد این خاک را

غنچهٔ دل تا بتو بی گلرخان خونست از آنک — بو بستان زندان نماید مردم غمناک را

شهسوارا عیب فتراک تو شد صیدی چو من — گاه بستن عذر ناخواهی زین فتراک را

چون دلم زو چاک شد ای پندگو راضی نیم — از رگ جان خود آر دوزی درین دل چاک را

چشمه عمرست و خلقی مرده در پیش خوش قوت — آشنایی با چنان لبی چنین خاشاک را

گریه بود آن ز چشم و کان بدلها شعله زد — رحمتی ناسوخت آن سنگین دل بی باک را

وله طاب ثراه

رخت صبوری تمام سوخته شد سینه را — شعله فروزان هنوز آتش دوشینه را

غم که مراد دلست کس نکند باورش — پیش کی یارم گشود آه من این سینه را

زخ عنبار مراد ورنه بخون سینه — آب بسیر می ندهد تشنه دیرینه را

تو به زمی کرده بوده دل چو تو ساقی سده‌ای — باز همان حال شد احمد یار اینه را

من چو ز سر خواسته‌ام چشم تو بیکار چیست — خنجر نوده بدست ترک کهن کینه را

صبوقی باشد خمار دوش یک بانگ خنک — پیش بر قسیم کشید خرقه پشمینه را

بر سر خیر و باکر طعنه زند نرگسی — روی سیاه و راست عیبت آینه را

بحر هزج مسدس محذوف وزن او مفاعیلن مفاعیلن فعولن

جهانی در تظلم انتظار کار را — که رونق بشکنی هم پار کار را

تو در خواب خوش و من بی تو هر شب — شمارم تا سحر بسیار کار را

چنان نالان همی کردم بکویت — که دل خون میشود انتظار کار را

زلیخا کین رخ من به می نکرده — زمن بگرفت دل غمخوار کار را

دوای درد من بر تست لیکن — تو چاره کی کنی بیچار کار را

دوی کرای صعبا در خانه او — بگویم قصه آوار کار را

دل دیوانه چند و بکو نیست — چگویم من پری هم چنار کار را

وله نور قبره

جان بر لب شد عاشق بخت آزمای را — دستوری بخنده لب جانفزای را

گفتی بهر دو مه نگر و ترک من بگیر — این رو که داد مهر دو مه خود نمای را

خون هم ابریز و ز خونابه دار زمان — خیر نیست این بکن زبهای خدای را

جانا بجان خرام که گاه نظاره خلق
از فرق خویش باز ندانند پای را

زان شوخ چون وفا طلبم سن که بر درش
سنگ هم ز ننگ گم نکرد این گدای را

ده گشتی ای صبا چو بران کوی بگذری
آسیب بر چه میزنی آن بوسه جای را

مطرب بزن رهی و ببین زهره سن از آنکه
بر پنجه بینت شرف چنگ و نای نوا

نازک نگوی ساعد خوبان که خورد گرد
چندین هزار بازوی زور آزمای را

ای دوست عشق چون همه چشمت و گوش نیست
چه جای پند خیره وشوریده رای را

بحر رمل مثمن سالم وزن او فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

باشد از روزی که بینم غمگسار خویش را
شادمان یابم دل امیدوار خویش را

شد دو چشم زانتظارش چار در راه امید
چار جانب وقف کردم هر چهار خویش را

شاید ار بر خاک چشم همچو گل پر خون کنار
گر چنان پر روی تهی بینم کنار خویش را

خاک می بیزم بدامان چون کنم گم کرده ام
در میان خاک در آبدار خویش را

ست گشتی چون ترا پیمانه پر داده ست دوست
خیز بستان ساغر و بشکن خمار خویش را

ای برفته از من و غم داده مارا یادگار
یا بیا یا باز بستان یادگار خویش را

خاک می بیزم بدامن جو نکنم گم کرده ام
در میان خاک در شاهوار خویش را

رو عنانش گیر و بازاری صبا تا یکزمان
گرد بنشانم ز رخ چابک سوار خویش را

می نپرسد گر غباری دار دامان خاکی زمن
تا باب دیده بنشانم غبار خویش را

دا که با جعد تو بد خو عشق نمی گیرد قرار
ساعتی بو نسبت جعد همچو مار خویش را

ومن آثار فیوضه

ای جهانت بنده چون من مر ترا / نیست چون من بنده دیگر ترا

دل چو نقطه در رحم خون میخورد / تا جدا از اد آنچنین مادر ترا

از برای رفتن جان منیست / شانه کوره بیک بند بر سوتر او

لشکر فتنه بکشت عالم بگیر / فتنه چون شد جا سگی لشکر ترا

عالمی را از تو شد پیمانه پر / پر نگشت از خون کس ساغر ترا

من ز جورت موشدم ور آه من / جز میان چیزی نشد لاغر ترا

تا سپلما سیعی مکن شرمی بدار / چند گویم حال چه ره و مر ترا

ولہ ایضاً

در خم گیسوی کافروش که دادی تارها / بهر گم ره کردن پا کاشت آن زنارها

پرده پرداز رخی کان مایه دیوانگیست / کم دماغ عاقلان پر فن برد پندارها

فتنه جور است و آفت کارزار حسن تو / حسن بازاری بود زین کوته دست درازها

خلعه خاری در دل است و غنچهای خون برو / چون کنم چون خود حزین گل شکفت زان خارها

آشتی ده با لبم لب را کش از آزارم بکار / گر پی این آشتی خوش باشد این آزارها

نیست در کوی تو بستانهای غم تا نگری / سبزها کز گریه ام رست از ته دیوارها

ناله دارم کشب از دل گر بر آدم بکسله / بار بردار ان بهار و بوستان افسارها

عاشق گاه و علف دل نیست بل نقل سگانست / چون دل گاه ان که نقد وشد در بازارها

لعنتی

گفتمش جان میکنم خون میخورم بهر تو گفت / خسروا عشاق را جز این نباشد کارها

زهی وصف لبت ورد زبانها / لبت گاه سخن اکسیر جانها

چو می خندد لب شکرفشانت / ز حیرت باز می ماند دهانها

ز چشمت کو بدل تخم بلا ریخت / مرا در سینه میروید نشانها

فلک را این که مظلومی چو من سوخت / چرا آتش نبارد زآسمانها

مکن عیبم کنم گر بوسه باری / بگرد کوی تو بر آستانها

ز عشقت آب چشم من که بی تو / جوان مردی ندارد ناودانها

مرا با شکل سوایان خوش افتاد / بخندید ای رفیقان بر گرانها

شبی کردم ببستان ناله از درد / رها کردند مرغان آشیانها

ازین ره رفت خسرو خلق گویند / چو بینند جابجا از خون نشانها

وله طاب ثراه

دمید باد صبا تازه کرد جان مرا / نهفته داد بمن بوی دلستان مرا

بخفت نرگس او ناله کم کن ای بلبل / کنونکه خواب ربودست ناتوان مرا

صبا هوای چمن را چو نسخه کرد برات / بگل نمود که بنگر خط روان مرا

مرا گذر بگلستان نیست لیک چو عود / چو سوی من گذری نکهت گلستان مرا

گمان همی بردم کز فراق تو نزیم / غم نهفته یقین میکند گمان مرا

نشان نماند ز نقشم کجاست عارض او
که در کشید قلم این نقش بی نشان مرا

فغان من ز کجا بشنود بگو سگش نشوخ
که خود نمی شنود گوش من فغان مرا

پرید جانب منزل مرغ روح با من گفت
که من شدم تو نگهدار آشیان مرا

خوش آن دمی که در آید سعیده دم ز درم
پر از ستاره و به کرده خان و مان مرا

نهاد بر لب من لب نماند جای سخن
که مهر کرد بانگشترین دهان مرا

بسیرم بر تید و بد نشستم نهاد و راه نمود
که خیز و زود پس خود گیر و بخش جان مرا

زوای صبا و بگو سرو رفته باز ای
بنو بهار بدل کن یکی خزان مرا

ز رفتن تو من آمدم نمیدانم
که ز رفتنت ز کجا خواست بهر جان مرا

اسیر زلف توام با خودم ببر و بینی
مگر بر تو برد زاغ استخوان مرا

دل شکسته خسرو بجانب تو شتافت
غریب نیست نگهدار میهمان مرا

من نظائره قدس سره

ای در ذلیت اندر دل که درمان نیست بیمار را
من و دردت چو تو درمان نمیخواهی دل ما را

بهر روز و صحرای ناخوش از دیده
چو مجنون آب خویش هرگز نداری دشت صحرا را

شبی خوش باد خواب نیست سلطان من خوش
شبی گر چه نیاری یاد بیداران شبها را

ز عشق از عاشقی میرد کسی بر عشق ننهد کس
که بهر غرقه کردن عیب نتوان کرد دریا را

بمیرند و برون ننهند مشتاقان دم حسرت
کله نادم مباد اکج شود آن [illegible] بالا را

بنومیدی بسر شد روزگار من که یک روز
عنان گیری نکرد امید هم عمر گران پا را

تاماک

مزن لاف صبوری چنین برداده عشق کین صبر / برقص آرد چو نفخ صور کوه پا برجا را

وله المغفره والرضوان

زمانه شکل دیگر گشت و رفت آن مهربانیها / همه خونابه دشمن شد است آن کامرانیها

عزیزانی که در صحبت شکر بوده اند از جان / چو بر دلها گران گشتند بر دندان گرانیها

چو سنگ ما همه کافوریست از سردی عالم / جوانان را زیا دل سرد شد کو آن جوانیها

وگر سوزیم در آتش چو کس را سوز ما نبود / ز پس کز مهر تابان رفت سوز مهربانیها

مخند ای کامران عیش بر تلخی عیش من / که ما هم داشتیم اندازه خود کامرانیها

کسی کامروز در شادیست فردا بینمش در غم / نوید و ماتم غم داز نوا و شادمانیها

بسعد خوشدلی مغرورش ده روزه حیات خود / که خواهان ریگان رفتن [illegible] کامرانیها

غم از یاد شادیهای رفته در دل چنین / چو یاد تن درستی در زمان ناتوانیها

وله ایضاً

آن طره بر روی نه بنهاد سر خود را / از خط غبار آن رخ پوشیده خور خود را

چون دید گل رویش در صحن چمن زان گل / ایثار قدوش کرد از شرم زر خود را

مانند قدش بستان چون داشت پیچی سروی / زان در قدش سبزه بنهاد سر خود را

دیدم برقیب او بنشسته سنک کویش / گفتم که فلان اکنون و آیافت خبر خود را

ای ناصح بیهوده چندین چه دهی پندم / بگذار مرا بگذر می خار پسر خود را

زان بند قبا دارم پیچیده بدل غصه / کاندر بر جان من بربست کمر خود را

گفتا ز بیم زخم چه رو منزل بدرگه جاکن — گفتم که سگ به خانه نگذاشت در خود را

وله علیه الرحمه

درآمد در دل آن سلطان دلها — دل من تازه شد زان جان دلها

همی کارد بکوی عشق تخم جان خلق — که می بارد ازو باران دلها

ز بس دلها که در کوی تو افتاد — شده زاغ و زغن مهمان دلها

یکی یا از هوا و چشم من کن — سپیده چتر خود ای سلطان دلها

زهی مهتاب عالم سوز کافکند — رخت در عرصهٔ ویران دلها

عذابی دارم از تو که چه بستی — ز رحمت آیتی در شان دلها

نگویم درد خود کس که نشناخت — طبیب کالبد در شان دلها

دلی خسرو شدست از بت پرستی — تو تا بردی همه ایمان دلها

وله المغفره

بهر شکار آمد برون کج کرده ابرو ناز را — صانع خدایی کان کمان داد آن شکار انداز را

دوری رود جولان کنان وز بهر دیدن هر زمان — جانها همی آید برون صد عاشق جانباز را

تا کی ز چشم نیکوان بر جان و دل ناوک خورم — ای کاش تیری آمدی این دیدهای باز را

خلقی به بند کشتم وین دیده در غماز ما — بس بین که بهر خون خود دل میدهم غماز را

عاشق که می سوزد دلش از طعنه کی باکش بود — شمعی که آتش میخورد زحمت شمار گاز را

دل بانگ هوی ها کند کس نشنود آواز من — از ناله هم غیرت برم وز دم بدل آواز را

تا بکی دل از حد گذشت افتاد کار ابر درت = برنیم بسمل کشتگان دستوری ذره بازرا

سوی تو ای طاوس جان دل می پراندین کبوترا = زانسانکه سوی کبک و بط شاه جهان شهبازرا

اعظم خلیفه قطب دین آنکو همای همتش = بالاتر از هفتم فلک دارد محل پروازرا

وله طاب ثراه

جانی من از آرام شد آرام جان من کجا = بیجرم نشان رفته شد رفته نشان من کجا

آمد بهار مشک فام سنبل دمید و لاله هم = سبزه بصحرا زد قدم سرو روان من کجا

از گریه ماندم پا بگل در دوستان گشتم خجل = جان از جهان بگسست دل جان و جهان من کجا

در کار غم شد سوزیم بی پرده شد مستوریم = تلخ است عیشم زر و سیم شکرفشان من کجا

شخصم ضعیف و دیده تر زان ریسمان رهزن کمر = اینک مهیا شد کمر آن ریسمان میان من کجا

هردم جگر در سوز و تاب از دیده ریزد خون ناب = اینک می و اینک کباب آن میهمان من کجا

دل رفت در سودای او گفت آن تو ویم آن او = گر نیست این دل زان او آخر از آن من کجا

من خو در آن نامهربان دارم ز خاموشی نهان = او خود نیارد بر زبان کان بی زبان من کجا

جانیست آن یار نکو رفت دل چیسرو برو = گر دل برفت این را مگو آن گو که جان من کجا

وله جعل الجنة ...

ای نشده ماه نما دیده بد خوی مرا = دیده هیچ بخیر که آن ماه جفاجوی مرا

نتواند که کسی رانگشد با آن روی = واگذارید بمن آن بت بد خوی مرا

اره گر از پی آن روی نهندم بر سر = شانه دانم که راست کند موی مرا

نامد آن روز که آن روی نکو را بینند / چشم بد دور که مانندست بدان سوی مرا

گفتم این پیر یکی ضربت چوگان بنواز / گفت هیچ اسپی مهمیز ول کنی گوی مرا

بر سیم ز بوی دل سوخته ناخوش گردد / نرسانی بوئی ای باد صبا بوی مرا

شنید من سوخته عاشقی روز دود دل من / آتش گیرد هر روز زهر کوی مرا

گفتی افتاده بجان بر درین چون خیزم / خاک ناخورده هنوز [illegible] پهلوی مرا

پس نگه گرید زغمت روی بزانو چهره / هم زنگار شد آینه زانو [illegible] مرا

وله المغفره

دلبرا عمر [illegible] تا من دوست میدارم ترا / هر زغمت میرم من و گفتی آرم ترا

ای تیو [illegible] دشمن دو چشم گرد آزی بر من / از عزیزی همچو نور دیده میدارم ترا

وای بر من گر غمت می نالم و جان میدهم / واکی ببینی از دل افگار بیمارم ترا

خوار می دار [illegible] بر من گر تیغ آید ز تو / خارم اندر دیده گر با گل بیازارم ترا

داری از [illegible] بگذاری مرا ای من زدست / در جمیع عمر خود از دست نگذارم ترا

[illegible] از جهت پای نشینم بجست و جوی تو / یا کنم سر را فدایت یا بدست آرم ترا

شرط یاری نیست بر خسرو ز تو [illegible] / شرم دار آخر که من یار وفادارم ترا

ومن [illegible] قبوضه

برخ چو عید تو دل [illegible] قربان را / ازین نشاط یکجا دو عید شد جان را

زخار سوی [illegible]ت چار سوی نور گرفت / تمام شد بده روزه عید قربان را

مرا تو عیدی و از انتظار تو امشب
بدیده خواب نبود این دو طفل گریان را

قدم به تهنیت عید رنجه فرمودی
مرنج اگر کنم اظهار در دهنها نرا

جو آمدی بنشین تا در آمدن ندهم
درون روزن خود آفتاب تابان را

گلاب میدهمت از گلابدان دو چشم
گلاب اگر که نداینت این گلاب تا نرا

[illegible] ببندیک اب بروی من که ثبت
شکر فروش بشهای عید دکان را

اگر سخن نکنی گوش کن که میگوید
زبان خامه چنین حدیث هجران را

وله طاب ثراه

بشکفت گلها در چمن ای گلستان من بیا
چشم را هست منظر سرو روان من بیا

از گریه من در چمن پر لاله و گل شد زمین
یکره بگشت سیر من سر گلستان من بیا

هر نرگس تو خفته هر سنبل تو آشفته
گرچه بلای عالمی از بهر جان من بیا

تلخی که گوئی نیست آن از هجر بدتر در جهان
با این همه تلخی خود شکرفشان من بیا

دانی که هستم در جهان من خسرو شیرین زبان
گر ماهی از بهر دلم [illegible] زبان من بیا

ایضا فیه

تا نظر سوی دو چشم تست یاران را
[illegible] بار انست آن مردم شکار آن ترا

هر کرا امروز خواندی یا بفردا گشتیش
[illegible] یار که گفد این چه اقبال است یاران ترا

تا دلم خوش کردی از امید پیکان زد من
نام شد بازآن زخمت تیرباران ترا

شهر بسیار یکنظر کشتیم و نیست از چشم تو
یکنظر دیگر توقع شهریاران ترا



تا نشد پیدا ز بند کشش در چشم تو خنجر گذار | شعله‌ها فر می‌دمد چون خنجر گذاران ترا
نوجوانی کشتنی و شکل نازران شناختی | جای تمکین نیست زین پس نیزه‌داران ترا
از لب دلخستگان محروم و ساغر بهره‌ور | مرهمی هم باید آخر دلفگاران ترا
خون تیره می‌خورند از لعل تو اهل نظر | نوش بادا این می پیادت سعد خواران ترا
شاه چینی و بلا و فتنه پشت کارزار | ثمرم بادا ز وصل خسرو کارزاران ترا

ای خط خوش تو از مشک تر انگیخته مه را | بر دفتر طاعت رقمی مانده کنه را
افکنده دل اسعد در چاه زنخدان | انگاه بپوشید به سبزه سر چه را
هر چند که زلف تو سیاهست جهانگیر | هر روز پریشان شوم از گرد سپه را
سر اسن یک شهر ز دست تو جبا شد | یکبار ز چنین کج منه‌ای شوخ کله را
چون گرفت از زلف عشق تو زانی | بی جای قرارست در آتشکده که را

وله علیه الرحمه

زنهار نه بی که ملعبت بو گرد جام جم را | مست از پس خرابی در دیش محتشم را
من خاک پای پستی آنجا که ریخت خونی | نغز ید پای رندی صد خاجب قدم را
گفتی غم همی خور من خود ز غم و لیکن | ای کنج شاد تا نی اندازه است غم را
کز شراب عشقم از تیغ بیر شیخ نبی حد | ای مست محتسب کش حدیث این کرم را
سوفی که لقمه جو شنو حدیث عشقش | کز دل نصیب نبود در مانده شکم را

ازجی

از حاجی بیابان پرسید ذوق زمزم / چو آگهی ز کعبه پرسیده حرم را
مست آرزوی جانان گر خلق روشنایم / زان اختیار کردم خلوتگه عدم را

ای شهسوار بزم ترک زان سمند ازا / چون زیر پای دیده این صد سپند را
تا [illegible]بان بر [illegible]دند و دست هم / یوسف زخاک شیده ترک زان سمند را
سرو بلند را [illegible]ند دست بر سرت / این دست کی رسد بتو پیوند بلند را
زآمد شده خیال تو ترسم که بی غرض / قصاب پرورش ندهد گوسفند را
پند کسی بدل ننشیند که دل ز شوق / پر شد چنان که جای نماندست پند را
پا ملی کز زم از شکن گیسوی تو نیست / میکش چنانکه زان سر کمند را
چشم از تو دور وانه دلی از تو گو بسوز / از سوختن گریز نباشد سپند را
در عاشقی ملامت چند و بود چنانک / بر ریش تازه داغ نه دردمند را

وله طاب ثراه

گفتی ز دل برون کن غمهای بی کران را / تو پیش چشم وانکه جای سخن مزا
بر باد چشم مستت از ناله شب نخفتم / [illegible]ت بازش نو فریاد پاسبان را
بگذشت از نهایت بی خوابی من آری / [illegible]شد صبح بکشند شبهای ناتوان را
اندیشه جهانی بر جان من نهادی / وانکه بلاغ کوی اندیشه نیست جان را
داغ غلامی از عشق هست ما ز دریغ باری / از تیغ کن مشرف مملوک رایگان را

رسوای شهر گشتم از بس که دیده من / سر دم بر جان بتر او دو خونابه نهانرا

از آه آتشینم دود از چمن برآید / بی تو چمن چه باشد آتش زنم جهانرا

آن رهزن نازنین را یکدم بسوی من کن / تا بیشتر نه بینم نسرین و ارغوانرا

شاید اگر بگرید [illegible] نگار خسرو / آنکس که دیده باشد رخساره جنانرا

بحر منسرح مسدس اخرب مقبوض وزن او مفعول فاعلن مفاعیلن

ای از غمزه تو رخنه در جانها / وی درد تو کیمیای درمانها

بادی که ز [illegible] تو همی جنبد / می جنبد می رود در روانها

تو چیب کشته [illegible] در خواهید ن / [illegible]منت همه خلق در کر پیانها

آن زیبشی که [illegible] با من / میرم اگر آورم بدل زانها

جز مهر گیاه ز خاک برنیاید / جایی که ز غم نبرد دیده بارانها

در بادیه فراقی جان دادم / چون تشنه که مرد در بیابانها

خونریز [illegible] خسرو ازمی ندهی / این کن که اگر همی کنی ازانها

ومن آثار فیوضه

چو بگشایی لب شکرشکن را / لبالب ده شکر گیرای سخن را

لبت گوید دلی [illegible] چو بوسی / [illegible]مراز مره نباشد صد چو من را

بدل آتش زدی امیدوارم / نخواهی سوخت جان ممتحن را

شدی [illegible] پستان روزی بگلگشت / نمودی روی خوبان چمن را

دودبده

دو دیده بیت نرگسی را که بیند … از آنکه با رزوی یاسمن [illegible]

دلی از سنگ بود چون دل تو … بت [illegible] سنگین پیمای ختن را

دل خسرو شکستی آه اگر من … کنم آگاه شاه بت شکن را

وله علیه الرضوان

باز آرزوی آن بت چنین می کشد مرا … معلوم شد که فتنه کمین می کشد مرا

میخواندم گدای خود ولیک از [illegible] … ملک دو کون زیر نگین می کشد مرا

از من مپرس گر چه دل و دینت شد [illegible] … دردی بر چین که بی دل و دین می کشد مرا

نی من باختیار چنین مست و بیخودم … دردیست در دلم که چنین می کشد مرا

خاکم همی کند اجل و شادی شوم … کز بهر رفتن [illegible] می کشد مرا

آه از تو می کشند همه عاشقان [illegible] … از دست دل که سوخته این می کشد مرا

صد منت خیال تو بر خسرو است از آنکه … گه گه بخواب با تو قرین می کشد مرا

ایضا له

شاخ نرگس را ببر داینک صبا … سهل باشد بردن از کوری عصا

از خیال سبزه خاک بوستان … [illegible] دارم که گردد توتیا

تا عروس گل مگر آید بدست … سیم را چون [illegible] می ریزد هوا

یا زسیم اندام ما یارت کجاست … یارب او مهتاب شد یا کیمیا

خوش بپا کز حسرت دیدار تو … زندگانی خوش می آید مرا

غنچه را مانند دلم پرخون و تنگ — ای نسیم زلف تو باد صبا

دیگرم از شمع مجلس کشته‌تر — گر بخواهی سوخت خسرو را بپا

وله علیه الرحمه

صبا نو کرد باغ و بوستان را — پیاله داد نرگس ارغوان را

بخط سبز صحرا نسخه برداشت — سواد روشن دل اصفهان [illegible]

چو بستان تازه روی گرد بنشست — بران شدی که بد باد [illegible]زان را

سحرگاهان چکید [illegible] قطره ابر — گلو تر گشت مرغ صبح خوان را

فراخ از قطره خوشش کرد نرگس — چو بیماری که یابد ناردان را

بنفشه گوشه سر زلف پیش کوی — تواضع می کند پیر و جوان را

بگر بوپه همی خواهد ز سوسن — که غنچه کرد می گیرد دهان را

الا ای بلبل آخر بانگ بر زن — که سوسن کرد می نارد زبان را

نگارا بلبل آنکه [illegible] می‌کند بانگ — روان کن در چمن سرو روان را

مر [illegible] ن در میان بگل بین — بگل نسبت مکن روی چنان را

جوانی نیمروز از دست برباد — برو بنگر بینه رطل گران را

گل آمد غنچه و چند انده و دور پیر — چگونه خنده ناید گلستان را

بباغ مجلس خود بخوه بلبل — نگه کن خسرو شیرین زبان را

وله طاب ثراه

دفت

وقت گلست نوش کن باده چون گلاب را … بلبل نغمه ساز کن بلبله شراب را

ساغر لاله مرزمان یاد شراب میدهد … بین که چه موسمیست خوش نقل و می کباب را

آب حیات شکرین گاه شب شکرلبان … هر طرفی بهوی می تلخ کنند خواب را

چون بسوال گویدم ساقی مست عاشقان … تا ان قدحی چگونه حاضرم آن جواب را

بنهد بعقل در دو پر باده بیاز ساقیا … در دم او پس ترا عقل شراب ناب را

گرد سفید برق را تا بنشاند از هوا … موج بلندی شود چشمهٔ افتاب را

خانهٔ خسرو از روش مست صبا که مرزمان … از رخ بکر چمن تو دور کند گلاب را

ومن نقود خواطره

من بهوس همی خورم ناوک سینه دوز را … تا نکنی ملامتی غمزدهٔ گینه توز را

وین هزار بار رساد رسر گیسوی تو شد … چند بناکسان دهی سلسله رموز را

گویم و وصل گویم زو که هنوز چند که … وای که چون برم بردن از دلت این هنوز را

قصهٔ عشق خود درود پیش فسرده کان ولی … سنگ تراش کی خرد گوهر شب فروز را

ساقی نیم مست من جام لبالب آر تا … نقل معاشران کنم این دل جام ریز را

بس که زآه پیکهان تیره شدست روز من … نیست دیده دیده بنگرم این شب تیره روز را

جان جو خسروی وبس زخم تو ده که بر کسی … باری اگر همی زنی تیر درونه دوز را

وله طاب ثراه

گرچه از ما داگسستی صحبت دیرینه را … جا مده باری تو در دل دوستان دیرینه را

خورش عاشق چیست پیکانهای زهرآلود هجر / وصل جون یا ز تو باشد ناز خور لوزینه را

پس که خوش شد با غم شبها فرد خویش را / دوست میدارم چو طفل کور دل آدینه را

مجتنب کو تا چو من صوفی سوار الشهر / کشتت و باید بکردن زین پته این پشمینه را

طعنه زد بر بیدلان خسرو که شد زینسان چرا / ای فراق از جان او وامیکشی این کینه را

بحر رمل مثمن مخبون محذوف وزن او فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات

خبری نیست که از خویش خبر نیست مرا / گذری کن که ز غم راه گذر نیست مرا

کز سموم در سر سودات رود هست عجب / سر سودای تو دارم غم سر نیست مرا

زآب دیده که بصد خون دلش پروردم / هیچ حاصل بجز از خون جگر نیست مرا

محنت زلف تو تا یافت ظفر بر دل من / بر مراد دل خود هیچ ظفر نیست مرا

بی رخت اشک همی بارم و گل می کارم / غیر ازین کار کنون کار دگر نیست مرا

بر سر زلف تو زان روی ظفر ممکن نیست / که توانایی جون باد سحر نیست مرا

دل پروانه صفت گرچه پر و بال بسوخت / همچنان ز آتش عشق تو اثر نیست مرا

همه آن شمع که در سوز جنان بیخبرم / که گرم سر ببری هیچ خبر نیست مرا

تا که آمد رخ زیبات بچشم خسرو / بر گل و لاله کنون میل نظر نیست مرا

بحر رمل مثمن مشکول وزن او فعلات فاعلاتن فعلاتن فعلات فعلات

قدری بخند دا از رخ قمری نمای یارا / سخنی بگوی و از لب شکری نمای ما را

سخنی جو گوهر تر صدف لب تو دارد / سخن صدف رها کن گهری نمای ما را

بنظر ندیده ام من اثر دهان تنگت   اگرت بود دهانی اثری نمای مارا

منم اندرین تمنا که ببینم از تو بوسی   چو صبا خرامشی کن گذری نمای مارا

زخیال طره تو چو شبست دور عمرم   بکرشمه خنده زن سحری نمای مارا

بنهان خویش گفتی که گذر کنم بکویت   بمگذر گفته خود گذری نمای مارا

چو بهشت هزار عاشق بود ای صنم ولیکن   بهمه جهان چو خسرو دگری نمای مارا

نور قیصره

آن شه بسوی میدان خوش میرود سوار   یارب نگاه داری آن شهسوار مارا

غارت نمود زلفش بنیاد زهد و تقوی   تاراج کرد لعلش اسباب پارسارا

جولان کنان سمندش چون سم او ببوسم   کو بر زمین زمانی ننهند ناز پارا

خواهم که در رکابش باشم ولیک نتوان   کو سم عنان زلفش بربود این گدارا

گفتی که یاد کردم که زحال خسرو   کردی چرا فراموش زین گونه مبتلارا

و من اثار فیوض

دیدم بسی زمانه مرد آزمای را   سازنده نیست نفس امیر و گدای را

جز باد و دم این رخم شکنای نیست   چون غلغل تهی نفس شکنای هرا

چندین مکن دماغ بگاه خور و مشک دم   بر عاریت شناس کف مشک سای را

در خود مبین بکبر که از بهر عکس کار   اینها پس انت بهره تن خودنمای را

ترب ملوک نیست بجز دون شغله را   اینجا مجوی مردم والاگرایی را

جامی که پای بر سر شاهان نهد بس
بنو داد بر محل پریدن همای را

آنان که گفته اند طلاق عروس کون
کابین این عروس دهند این سرای را

تاریکی زمانه جو روشن کند بصدق
صفوت جو نیست آدمی تیره رای را

بی زادن بلا جو نباشد چه ساختند
کشت سراب این فلک فتنه زای را

ای تو پسنی که همت عالی خطاب تست
بشکن بپیک تکلد فلک دیر زای را

روزی که تیر و دشمن خیزد و از عمر
الامان قدر که پرستی خدای را

هنگام آشتی است بت خشمناک را
دل خوش کنیم دلبر روحی فداک را

از خشم بود تا بسر ابروش گره
بس زان شکنجه ساخته بودم هلاک را

خوش حالتیست گفت مرا پای من ببوس
شرمنده وار بوسه فرداین بنده خاک را

جانا هنوز بنده ازین پس که بر درت
گردست پر ز خون جگر صحن خاک را

بس کربلای آشتی جون تو جنگ جوی
آزرده ام روان شهیدان پاک را

چندانکه مژده اشارت نظم بدانی همک
سوزن پنهان بود جگر چاک چاک را

خشنود اگر بجان شود آن دوست خسروا
عاشق بجویش مرده نذر تا عرش باکرا

ولہ طاب ثراه

زمانه حله نوبت روی جنجر ارا
کشید دل بچمن لعبتان رعنا را

هوای گل ز خوشی یاد میدهد لیکن
چه سود چون تو فراموش نمی شوی ما را

جو می خوری بسر من نیز جرعهٔ می ریز | که مردمی بنود باده نوش تنها را
فروختم بیکی جرعه گنج عقل آری | شراب خواره نبیند کساد کالا را
ز سرو بستان چندین چه می برد بلبل | مگر ندید جوانان سرو بالا را
نسیم باد صبا از برای جلوه باغ | کشید بر رخ گلبن حریر دیبا را
زمین ز سبزه رنگین بچرخ می ماند | مگر بساط زمین یافت چرخ والا را

و من نتایج ضمیره

زهی بریخته بر لاله مشک سارا را | شکسته رونق خورشید گوهر آرا را
اگر ز روی تو شمع بدایتی بنود | ز تیرگی که برون آورد بصارا را
نصیب چین گرفت آن بت سمرقندی | چو کشور دل ما خطه بخارا را
بیار ساقی آن آب آتشین که فلک | بباد داد چو جمشید خاک دارا را
ز شوق آن لب شیرین و نام فرهاد | ز دیده میرود اینک سرشک خارا را
دو بوسه از لب او خسروا خدارا خواه | بود که بشنود آن سنگدل خدا را را

نشسته‌ام عت ورم ای دوست دیده خود را | گزو بپوش گل نو دمیده خود را
رسید خیل غمت ور نه ایستد جانم | کجا برم بدن غم رسیده خود را
بگوش ره ندهی نالهٔ مرا چکنم | چو ناشنیده گفته کس شنیده خود را
برو بپای دل ای نامرادجش مکن بر زوی | مران غلام درم ناخریده خود را

چنین که من ز تو لب میگزم کم ار بوسی — که فرسمی برسانم گزیده خود را

بچاه شوق فرو مانده ام خداوندا — فرو گذاشت کمن آفریده خود را

پر چون دلم این بود کز توام نبرد — کنون بدام که جویم پریده خود را

درانی یار ز بهر ای دل پر آتش من — بسوز این تن محنت کشیده خود را

زباد زلف تو شوریده بود از آن چنبر — بباد داد دل آرمیده خود را

نو ر قمره

بهار پرده بر انداخت روی نیکو را — نمونه گشت جهان بوستان مینو را

مگر در ابر بهاری گهر ز رشته صبح — چگونه می گسلد دانهای لولو را

سحر چگونه توان کرد در چنین وقتی — ز دست چون شوان داد روی نیکو را

بباغ غرقه خوی بیغت لاله وانی چیست — ز تیغ کوه بریده عت روز کار او را

بوقت صبحدم آواز می دهد بلبل — درون باغ ترنم زنان خوش گو را

بیا که تا بچمن در رویم و بنشینیم — ببوی گل بکف آریم جام گلبو را

بچو دست ترشو دار باذ وانکهی چه — قفا زنیم مرین عالم جفاجو را

وله وجعل الجنت مثواه

شنیده انکه غم و محنت جدائی را — بمیرد و نبرد بفلک آشنائی مرا

باختیار نکرد کس از عزیزان دور — ولی چه چاره کند فرقت قضائی را

مکن بشمع و مه و مهر نسبت رخ دوست — که فرقهاست بسی نه در روشنائی را

تیغ یاره که از تن برند خون ریزد / بدانکه گریه خون میکند جدایی را

ضرورتیست که خوانیم لوح صبر و فراق / چو نیست نقش دگر جامه خطایی را

اگر مشاهده نقد هست و نقد اینست / خزینه شمر ای دوست بی نوایی را

مخر نبینم چو آن صحبتی که باعرضیست / کرا خستی نبود صحبت بهایی را

پناه وصل دل سوخته کندت دم / چنانکه مرده دهد جام روشنایی را

وفای یار موافق مگیر سهل که آن / هنوز هست عجب بهر جان فزایی را

جو عاشق مست بخرابات روای دل / باهل زهد بیان تو بی ریایی را

جو چرواز غراقت بهر زمان در وی / هوس نکرد خردمند دیر پایی را

بحر خفیف مجنون وزن او فاعلاتن مفاعلن فعلاتن ...

ای صبا بوسه زن زمین در او را / ور بخندد لب جو شکر او را

جون کسی قلب بشکند که همه پس / دل دهد طره دلاور او را

گران نمیرند گر نظاره رویش / چشم پر شد غلام و جاکر او را

کعبه کو هست قبله همه عالم / چو خبر زان شرف کبوتر او را

رو سوی سپهر تا فرو نشنید / انکه با دیست هر زمان سر او را

نو خط من جو تو بسبزه خرامی / خاک ریزد صبا خط تر او را

دل مده غمزه را بکشتن خلق / حاجت سنگ نیست خنجر او را

جون لبی شب گذشت و خواب نیامد / ای دل اکنون بجو برادر او را

خسرو را بوسی از لبت چو در او — شو نگر پیشانه در او را

گل من سبزه زاری کرد پیدا — زمانه نوبهاری کرد پیدا

درین موسم که از تاثیر نوروز — جهان نوروز کاری کرد پیدا

ز کوه ابر پرسنگ ژاله افتاد — ز زر گل ره غباری کرد پیدا

نهانی گفت کوهی داشت انشوخ — بحمد الله که یاری کرد پیدا

ببین خسرو اگر جانت بکارست — که جانان بازکاری کرد پیدا

باز نداری ای پسر غمزه نیم خواب را — تا ببرد بجادوی جان من خراب را

از پی نقل مجلست منت بر آتشم جگر — چاشنی نمکینی کو ... این کباب را

کشتن ماست نیتت گر چه شراب ره دهد — بهر خدا که سوی می هیچ در راه مده شراب را

از رخ مشتری چرا دست بشوید آسمان — کاب برنخت روی تو جبهه آفتاب را

دوش بخواب خوش دمی دو بر من نشسته ... — معذرتی کنم کنون از دل و دیده خواب را

بوسه بده که می برد هجر گستان بکشتنم — منتظر لب توام از پی یک جواب را

بهر خسته میکشی چو میعت اخر آن نداشت — توبه که رنجانمی کند خوی تو این شتاب را

ساقیا پیش آر جام باصفای خویش را — ... دنی ما می بین بامو ... دنمای خویش را

کف بجو گنبدها کنند سر دم صبا هین نوش کن ... تا ز سر گنبد صیدپا یابی صلای خویش را

کبک کهساری ز عشق لاله سر تیغ کوه ... کام چندان زد که پر خون کرد پای خویش را

کبک رفتارا یکی بخرام و پا بر لاله نه ... بی حنا کن لعل پای لاله سای خویش را

دی که شدی در باغ و گل از بهر گرد افشاندنش ... گرد صد پر کاله دامان قبای خویش را

هر طرف بهر مبارک باد نوروزی بهار ... می‌فرستد گل بکف کرده بهای خویش را

یکدم امروز از چمن ما را بمجلس بار ده ... تا ستانم از تو جام با صفای خویش را

وله علیه الرحمه

ابر می بارد و من میشوم از یار جدا ... چون کنم دل بچنین روز ز دلدار جدا

ابر باران و من و یار ستاده بوداع ... من جدا گریه کنان ابر جدا یار جدا

سبزه نوخیز و هوا خرم و بستان سرسبز ... بلبل روی سیه مانده ز گلزار جدا

ای مرا در خم هر بند ز زلفت بندی ... چه کنی بند ز بندم همه یکبار جدا

دیده خونبار شد از بهر تو ای مردم چشم ... مردمی کن مشو از دیده خونبار جدا

نعمت دیده نخواهم که بماند پس از این ... مانده چون دیده از آن نعمت دیدار جدا

دیده صد رخنه شد از تیر تو خاکی ز رهت ... زود برگیر و یکان رخنه مشیار جدا

میدهم جان مرو از من و گرت باور نیست ... پیش از آن خواه و بستان و نگهدار جدا

حسن تو دیر نماند چو ز خسرو رفتی

گل بسی دیر نپاید چو شد از خار جدا

ای بی تو گلهای چمن بشکسته بچون خارها — خاریست بی رخسار تو در دیده ها گلزارها

شد پوست بر استخوان چون چنگ خشک از فغان — رگها نگر کاینک بر آن افتاده همچون تارها

تا آفتاب روی تو بدیدند آن زلف سیه — در کوی او رد همچو که مانده ست بر دیوارها

سر که چو گان باز داو بازم بر انش سر چو گو — آری مرا در عشق او باشد ازین سر کارها

پیکان که بودم در درون با تیر خود کردی برون — خور پسندمی دارم کنون دل را بران زنگارها

تا چند چشم پر زنم در عشق خون بارم زغم — آری که از غم خسته ام من دست ازین خون بارها

باز دیده اشک من روان آن سرو دلجوی کجان — خسرو چو بلبل در فغان و همنشین با خارها

وله نوّر مرقده

ای زلف چلیپای تو غارت گر دینها — وی کرده کمان دهنت رفع تعینها

کافر نکند بر دل آنچه تو کردی — یعنی که در اسلام روا باشد ازینها

زینسان که بکشتی لشکر خنده جهانی — خواهم که بدندان گزم از لعل تو کینها

در کعبه مقصود رسیدن که تواند — در بادیه هجر تو از خسته نگینها

تا لم بسر کوی تو هر صبح بامید — چون مطرب در پای گرم پاس نشینها

گر مهر گیا بایدت ای دوست طلب کن — هرجا که چکید آب دو چشم بر

من خود شدم از دست ولی گر ضمانیت — بسیار رود در پی و کارش دل و دینها

از ناصح ما نشود نقش دهمت دور — چون صندل بت برهمنان راز جبینها

دشوار رود مهر رخت از دل خسرو — مانده ست چو نقشی که بماند بنگینها

دیوان

دیوانه کرد زلف تو هر یک نظر مرا — فریاد ازان دو سلسله مشک تر مرا

دی غمزهٔ تو کرد اشارت بسوی لب — تا بوسه دهد ز شکر خوبتر مرا

گفتم لب ترا که مرا عشوه بده — او خود نداد عشوه کسی را اگر مرا

رویت گل و لبت شکر و وین عجب که نیست — جز درد دل بحاصل ازین گلشکر مرا

چون من ترا درون دل خویش داشتم — آخر چه شد که داشته در جگر مرا

سنگین دل تو سخت تر از سنگ مرمرست — کوه غمست بر دل ازان سنگ مرمرا

دی غمزهٔ تو کرد اشارت بسوی لب — تا بوسه دهد ز شکر خوب تر مرا

با خسروت شمار وصالست هر شبی — آخر شبی طفیلی چتر و شمر مرا

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف وزن او مفعول فعلاتن مفاعلن

آورده ام شفیع دل زار خویش را — پندی بده دو نرگس خونخوار خویش را

زین دوستی که هست خراش دلم ز تو — مرهم نمی نهی دل افگار خویش را

از رشک چشم خویش نه بینم رخ تو من — هم تو مبین در آینه رخسار خویش را

دل شاد جذبه که بپایت فتاده مرد — آزاد کرد جان گرفتار خویش را

نازی قد خویش که از بهر دیدنت — سر بر کنیم بخت نگونسار خویشتن را

سرها بسی زدی سر من هم زن از طفیل — از سر رواج ده روش کار خویش را

ترسم که نازکی و گران بار میشوی — جانم که بر تو میفکند بار خویش را

دشنامی از زبان تو هم میکند هوس — تعظیم کن بدین قدری یار خویش را

چون خسرو از دیده خورد خون سزد گر — شاید نمک دو چشم جگرخوار خویش را

طاقت دوری نماند عاشق دل تنگ را — وآگهی کس نداد آن بت سرشنگ را

باری چه خبر امید پیش کس مفلسی هر که دید — پیش فرامشی نکرد آن قد وآن تنگ را

بنده بجان شد کنون چون غزل نوخطان — کاب دو چشم بشست دفتر و فرهنگ را

اشک من گونه پشت دید که تا در چرخ — گفت که ای خوش نوا ترک کن آهنگ را

خوش شد سرا چشم پست تنگ و سیم در عجب — تا ز کجا می کشد آن همه نیرنگ را

منت شکسته دلم خواست شکستن ببر — سخت کرد بر فرزن گیسوی شبرنگ را

دوش بپا در گرفت آه جگرسوز من — شد بهوا پر بسوخت مرغ شب آهنگ را

بال شکسته مسیح کرد تیار هم نمین — گرچه لادار زیر آه زخمه کنم سنگ را

گر بکنی آشتی جان ببرد خشم لیک — تو بهای می خری جان کسی جنگ را

در طلب عاشقان گر قدم از سر کنند — هیچ نپرند باز منزل و فرسنگ را

گرد جهان شد سمر قصه خسرو از آن رنگ — عشق بصحرا نهاد راز دل تنگ را

ای رخ زیبای تو آینه سینها — روی ترا در خیال از ند اینها

غمزه مزن کان خیال تا بجگرها نشست — تیغ بلا رگ دمید وای که در سینها

یاد توام میکشد کار د خواب ملاک — خواب که بیند گدا حاصل گنجینها

بس که ز رویت نمود خانهٔ ما پر خیال / هر همه دیوار ما سبب عشق من اینها

صبر نمودی مرا از نظری پیش ازین / چشم توام توبه داد ازان شیوها

دل که ز دعوی صبر لاف همی زد کنون / بین که چه خوش میکشد هجر تو زلوکینها

شعلهٔ دیرینه را داغ ز دل رفته بود / تو بسری تازه کرد آن همه دیرینها

توبه شکن صوفیا خرقهٔ بی شو که نیست / بر قصب شاهدان حرمت پشمینها

چرخ شد ار ساقیا دوش می با صفا / درد بخیه ور رسان زان همه دوشینها

بحر خفیف مخبون محذوف وزن او فاعلاتن مفاعلن فعلن

بد مگوئید نازنین مرا / گرچه بربود عقل و دین مرا

گوششش از یار در گران گشتیت / نشنود ناله حزین مرا

اخر ای باغبان یکی بنمای / با من آن پرور آستین مرا

دست در گل نمی زنم لیکن / خار میگیرد آستین مرا

عشق در کار خوبرویان کرد / فسق و تقوی و کفر و دین مرا

خصم من و بر نگین نقش دهانش / داد انگشترین نگین مرا

گرمی میکند رقیب خنک / تا بسوزد دل غمین مرا

سوخته همنشین اگر اثرست / در سحر آه آتشین مرا

خسروا بگذر از سرم که ز دوش
هم غریبیست همنشین مرا

ای با مه برقع بر فکن آن روی آتشناک را
ای دیده که صفرا کنم ابی بزن این خاک را

ریزی تو خون بر آن پستان شوییم حسن از اشک روان
کالوده دیدن چون توان این پستان پاک را

آن دم که می پوشی قبا مخرام از بهر خدا
پوشیده دار از چشم ما آن قامت چالاک را

زان غمزه عزم کین مکن ترکانه قصد دین مکن
تاراج جان ملتفین مکن آن هندوی بی باک را

سرهای سر بازان ذین بستی جو بر فتراک زین
زینسان میفکن بر زمین دنباله فتراک را

یا بستید رخ افروختی پروانه خوارم سوختی
پرده دری اموختی ان غمزه بی باک را

بر کرمهی ند سی بمن و ربوسه کوی بزن
ایم جو ز دیک دهن ره گم کنم ادراک را

جانم جو رفت از تن بردن وصلم جکار اید کنون
آن زهر بگذشت از فسون ضایع مکن تریاک را

کوی زآید گاه خواب اندر دل شب آفتاب
اندم که راه صبح تاب اتش زنم افلاک را

ای دیده گر تیغ ستم ریزی همی خون دمبدم
یا جان من بستان زغم یا دل ده این غمناک را

خسرو که زین جنس بود کز سوز غم واپس بود
یک ذره آتش بس بود صد خرمن خاشاک را

بحر رجز مثمن مطوی مخبون وزن او مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

باز خدنگ عشق زد شعله در آب و خاک ما
قطع حریف مست شد دامن چشم پاک ما

مرطرفی و قصه گرچه بپوشم استین
پرده راز کی شود دامن چاک چاک ما

شاهد بخت پنجر خفته جنید ار دا آیی کهی
تا همه شب چه خیزد و دیر دل دردناک ما

گر کشیم به تیغ کش نه نمود من به خشم
زانکه نباشد آن قدر مرتبه هلاک ما

جان و دلیت بود شم نزل سکان خویش کن
تا نبود ببکت تو زحمت اشتراک ما

ای که بکشتی از جفا خسرو مستمند را | پای تو هیچ که کهی [illegible] کنی بخاک ما

جانان بپرسش یاد کن روزی کن کم بوده | وآخر برحمت باز کن آن چشم خواب آلوده را

ناخوانده سوی آمدم ناکفته رفتی از برم | یعنی که پیداست این بود فرمان نافرموده را

رفتی عجب دارم که من زنده بماندم در غمت | یارب کجا یابم کنون آن صبر وقتی بوده را

بازای و بنشین ساعتی آخر چه کم خواهد شدن | گر شاد گردانی دمی یاران غم فرسوده را

کشتی مرا و منت غم الا غم نادیدنت | کی می توانی باز بخشی آن جان ناخشنوده را

ناصح بترک کار خان تا چند بندم میدهی | چون خار خارم کم نشد بگذار این بیهوده را

پیموده ساقی در قدح بیهوشی عشاق را | کو می فزون با بنده داد آن ساغر پیموده را

از مستی بیهودم برت تلخی نکفتی چیست این | گر زهر دادن چاشنی چندین نبات سوده را

سودای خسرو بر تو نی پایان ندارد تا سحر | آخر گره بر زن یکی آن جعد ناپیموده را

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع وزن او مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

چو در چمن روی از خنده لب ببند آنجا | که تا دگر نکند غنچه زهرخند آنجا

[illegible] رخ تو دیدم و گفتی سپند سوز مرا | چو جان بجاست چه سوزد کسی سپند آنجا

کسان بکوی تو پندم دهند و در جایی | که دیده روی تو چه سود چه جای پند آنجا

بخانه تو همه روز بامداد بود | که آفتاب نیارد شدن بلند آنجا

بشانه شست تری باف زلف چون زنجیر | مگیر سخت که دیوانه ایست چند آنجا

کمجا روم که ز روی تو هر کجا که روم / رسید ز جعد درازت هجوم کمند آنجا

ز زلف تو نفس آمدی ای باد حال دلها چیست / چگونه ماند اسیران دردمند آنجا

بر آستان تو هر یک برحمتی مشغول / مگر که خسرو بیچاره ده مستمند آنجا

وله طاب ثراه

من ز بهر دوست دارم جان عشق اندیش را / گر نگان داغ او کردم دل درویش را

عشق پیش از پیش من بسیار از کم کمترم / من کم از کم چون کشم این بار پیش از پیش را

من غلط کردم که گر خوبان بجو نش ره دهند / ره مده ای دوست سوی خسته [illegible] ریش را

وقت را خوش شد از بر روی تبان چون فرشت / یاد کن آخر فراموش گشتگان خویش را

عقل اگر گوید که عشق از سر بنه از خویشتن / دور کن با پر بهم عقل خیال اندیش را

جان فدای دوست کن کم زان زن هندو مبند / گو فا بر آتش سوزنده سوز خویش را

در دگنج راحتیست از مرده یابی طبع را / داغ عین مرحمت از مجنته بینی ریش را

من دل و دیده نخواهم داشتن با وی دریغ / تیر تا با نی بود در کان کافر کیش را

خسروا اگر انگبین میخواهی از شکرلبان / اول اندر کام شیرین کن زبان نیش را

بحر خفیف مجنون مقطوع وزن او فاعلاتن مفاعلن فعلن

مهر بخشای لعل میگون را / نسبت کن عاشقان مجنون را

رخ نمودی و جان من بردی / اثر این بود فال میمون را

دل من کشته شد بقای تو باد / چه توان کرد حکم بیچون را

ازدوردم

از درونم نمی رود بیرون — که گرفتی درون و بیرون را

نام لیلی برآید اندر نقش — گر بهم برزند خاک مجنون را

گریه کردم بخندد و بگشادی — لب شکرفشان میگون را

بیش گشت از لب تو گریهٔ من — شهد سر جنبد کم کند خون را

هر دم الحمد میدهم بر خط — زانکه خوانند بر گل افسون را

گفت خسرو بگیر دست ماناک — خاصیت بهیب کشت افیون را

وله الغفره

وقتی اندر سپهر کوی گذری بود مرا — وندر آن کوی نهانی نظری بود مرا

جان بجا نیست ولی زنده و نیم زور فراق — مایه عمر بجز جان دگری بود مرا

منت کشتم که شبش دیدم در خواب و نمود — بکه صبح ز پستی اثری بود مرا

همه کس را خورش آب و من بیچاره خراب — ای خوش آن وقت که خوابی و خوری بود مرا

به زین بودم ازین پیش که گر هیچ نبود — باری از جنس صبوری قدری بود مرا

بر من از دیده مرز پدید کلابی که بعمر — لذت از غم همین در دسوی بود مرا

[illegible] ای شوخ که عمری زین پیش — عاشق سوخته در بدر پی بود مرا

خواستم دی که نمازی بکنم پیش خیال — لیکن آلوده بدامن جگری بود مرا

زوم پیش که یادا ای و دیوانه شوم — آنکه که بکاستن گذری بود مرا

پاسبان روز همه قصهٔ خسرو شنود — که شب از هجر تو نا خوش سحری بود مرا

با پاسبان روز همه از قصهٔ خسرو نشنود   که شب از هجر تو نا خوش سحری بود مرا

وله ایضاً

گم شده‌ام پس در آن کوی مجویید مرا   او مرا کشت و شدم زنده مگویید مرا

عمری از گم شدنم رفت و همی یابم باز   چون چنین است شما نیز مجویید مرا

بر در شاه بمردم و آن خاک بر اندام منست   هم بدان خاک در او که مشویید مرا

بیش ستم دیده‌ام و سودای خویشم هوسیست   هر چه خواهم که کنم هیچ مگویید مرا

خسروم من گلی از خون دل خود رسته   بوی من هست جگر سوز مبویید مرا

بحر هزج مثمن مطوی مکسوف وزن او مفتعلن فا علن مفتعلن فاعلن

وه که اگر روی تو در نظر آید مرا   پیش ز خورشید و ماه روی نیاید مرا

بسته تست این دلم با دگرانم مبند   کاش که با دیگری این دل بگشاید مرا

جان من آن روز رفت کم رخت آید به پیش   یا رب از آن روز پیش پیش نیاید مرا

روی نما شد ز اشک چهره من تا هنوز   از تو جفا خونهای زردی نماید مرا

خون مرا آب کرد گریه که در خدمتیست   پیش زمین دور باد هیچ نیاید مرا

دل نشنیدم که دوش لعل تو بوسید و مرد   پیش چنین مردنی زیست نشاید مرا

سینه چو خسرو ز تست آینه زنگ خورد   مصقل وصل تو کو تا بزداید مرا

وله ایضاً

پرده عاشقان در دو پرده کند جور ویرا   هر طرفی دل افکند شانه کند چو مو یرا

دل

دل که ز خلق می برد دینت ز بهر مردمی — طعنه فراخ میکند بهر پیکان گوی را

ای که نداری آگهی از دل بیقرار ما — چند بباد بر دهی طرهٔ مشکبوی را

بر سر ما و جان ما ناز و کرشمهای تو — داده بهانها بسی جان بهانه جوی را

گرچه غبار عاشقان می نشنید از درست — دور بدین گنه مکن چشم ستاره شوی را

هرچه که پیش همت تیره ترست روز من — منت آینه منه بخت سیاه روی را

قصه من کنون مگر آب دو دیده گویدت — زانکه ببت حیرتت حقه گفت و گوی را

دارم امید خنده بو که نگنجدم سخن — تنگ مگیر پیش ازین بسته شکرخوی را

روی بپا کن و مکن دیده ما و خاک در — سجده رواست هر طرف قبله چارسوی را

خسروا اگر غمت خورد نامه بس است حد منتش — واجب جاوشان دهند از پی های هوی را

جان به خامو[ش] ... تا توانی چند را — که گهی مسکین نوازش مهمانی چند را

دی که بیرون آمدی خوی کرده هر قطره ز تو — گشت طوفان بلای خان و مانی چند را

گر زنی شمشیر از غمزه تو ای سلطان حسن — این سیاست سخت تر چه رو جوانی چند را

من ز تو محروم و خلقی بدگمان این هم خوشست — یا رب روزنیک این بدگمانی چند را

دیگ وصلی پس نه پختی بوزنه هر دم هجر تو — آتشی بر کرد و هیزم کرد جانی چند را

چند طعن عاقلانم بگریزان بیرون خرام — سوخته چون من کن این نامهربانی چند را

یک سگ اندر کوی تو بی داغ زاه من نماند — وه که آخر چند سوزم بی زبانی چند را

گر گرد خاک در کویت بکار آید چشم | بهر آن پرورده ام آخر آب چشمانی چندرا
صد جو چنبر دمید بدخان پشت از خنده | زانکه شد هنگام یاسین ناتوانی چندرا

دیوانه میکنی دل و جان خراب را | مشکین نباز سلسله مشک ناب را
می جرم اگرچه ریختن خون بود وبال | تو خون من بریز ز بهر ثواب را
بوی وصال در خور این خاکسار نیست | ضایع مکن بدو تو گدایان گلاب را
از چاشنی درد جدائی جدا کنند | یکشب کسان که تلخ نکردند خواب را
تا گفتمش بکشتن ز غمزه تیغ رانده بود | ما بنده ایم غمزه حاضر جواب را
گر خاطرش بکشتن چه چار کان خوشست | یارب که یار ناوک او کن صواب را
خونابه میچکاندم از گریه سوز دل | خوش گریه ایست بر سر آتش کباب را
افتد جمال شاهد و ساقیست بیهوده | بدنام کرده اند پستی شراب را
طوفان فشان دو دیده و قحط و فایده سر | تقویم حکم میکند این فتح باب را
ای عشق شغل تو بجز من ناکسی نرسید | آخر کسی نماند جهان خراب را
خسرو ز سوز گریه نیارد نگاه داشت | آری سفال گرم بجوشش آرد آب را

ومن کلامه نور مرقده

بسی شب با مهی بودم کجا رفت آن همه شبها | کنون هم هست شب لیکن سیاه از دود یاربها
خوشا آن شبها که پیشش بودمی که مست گه | جهانم میشود تاریک چون یاد آرم آن شبها

همی گویم حدیث ابرو و مژگان او هر دم — چو طفلان سوره نون والقلم خوانند بکتبها

چه باشد گر شبی برسد که در شبهای بی پایان — غریبی زیر دیوارش چگونه میکشد شبها

بپای جان هر قالب که تا زنده شوند از سر — بکویت عاشقان کز جان تهی کردید قالبها

اگرچه دل بدزدیدی و جان اینک بگو حالم — چه نیکو آمد آن خنده درین دیده ازان لبها

فرج ز بهر جانی خسروا گر میکشد یارت — که باشد خوبرویان را بسی زین گونه مذهبها

و من آثار ضمیره

بس بود آنکه سوی خود راه دهی پسیم را — چشم زدخشان مکن عارض همچو پسیم را

ما و نسیم صبحدم بوی تو و هلاک جان — نیست امید زیستن سوخته نسیم را

من بهوای یک سخن او همه تلخ بر زبان — چند نمک توان زدن این جگر دو نیم را

تو چو بهشت [illegible] ما و دلی و سوز ششی — دوزخی از کجا خورد مایده نعیم را

من نه بخود شدم ز پی بهره بگو بها ولی — شد رخ نیکوان بلا عقل و دل سلیم را

شیفته رخ بتان باز کی آید از سخن — مست بگوش کی کند موعظه حکیم را

عشق چو مرد را برد سوی کشان بمیکده — موی سفید ننگرد پیر سپید کلیم را

جون بجم شراب در غرقه ببرد جون پینے — هم ز شراب غسل ده در دکش قدیم را

قصه خسرو از درون گر بغزل برون فتد — رشته سینها کند زمزمه ندیم را

وله ایضاً

دل قویت مرا در غم عجب شکیست — که طاقت آورد ز غم دل چو سنگ ترا

زمن بیا پاسخ شیرین تلخ جان می بر | که در بنیت اثر شکر شرنک ترا
کره نمود ندانم قبای تنک ترا | که در کشید بر سرو لاله رنگ ترا
چنین که چشم ترا خواب بسته میدارد | که باز دارد از ان خواب چشم شنک ترا
نمی گذارد دو غبانه چشم تو سرمه | قوی بگوشه نهادست نام و ننگ ترا
خدنگ غمزه تو جان بگذران و باک مدار | کنون که سینه سپر ساختم خدنگ ترا
بچوب چه عذر چه گوی که خود نهم جو هست | که راهوار کند چوب عذر لنگ ترا
چه گویمت که دل تنگ تو گرا ماند | اگر تو خورده نگیری دهان تنگ ترا
کرشمهای تو از بس که مست ناز انگیز | نه آشتی تو داند کسی نه جنگ ترا
دو چشم خیره و زین بس خیال آن خط سبز | گزین دو آیینه شوان زدود زنگ ترا

بحر رجز مثمن سالم وزن او مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

برقع برافکن ای پری حسن بلا انگیز را | تا کلک صورت بشکند نقاش رنگ آمیز را
شب خوش نخفتم هیچگه زانکه که بهر جان من | شد آشنای با صبا آن زلف عنبر بیز را
دانم قیاس بخت خود کم رانم از نعت سخن | لیکن تمنا چون کنم فتراک صبر آویز را
بگذشت کار از زیستن چندای طبیب خیره کش | بیمار مسکین را مگو تا بشکند پرهیز را
پیر بلا یک هیزم است انجا که عشقت شعله زو | شرمت نیا... سوختن خاشاک دود انگیز را
چون خاک گشتم در رهت گر ایستادی نیست | باری چو بر ما بگذری آهسته ران شبدیز را
شد عشق جانم را بلای غمزه و چشم صنم | قصاب ما نامهربان چه جرم تیغ تیز را

عیار

عیاری ما را پس دو دست از کنگره دل / این اشک شب رو را بگو وین ناله شبخیز را

آخر زکات چشم خود می بین بخیر و یکنظر / اینک شفیع آورده ام این دیده خونریز را

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض وزن او مفعول مفاعلن فعولن

عشق از پی جان گرفت ما را / خلقی ز زبان گرفت ما را

خرسند بعافیت بنودیم / اینک حق آن گرفت ما را

سرو قد او بناز و عشوه / هر لحظه روان گرفت ما را

ای دیده چه ریزی از برون آب / کین شعله بجان گرفت ما را

ای خواب برو که باز امشب / سودای فلان گرفت ما را

ترسم که برون برد ز عالم / این غم که عنان گرفت ما را

گویند که طرفه خوابیست / آن خواب گران گرفت ما را

خندید بما اهل درد خسرو / درد دلشان گرفت ما را

بحر مضارع مثمن اخرب وزن او مفعول فاعلات مفعول فاعلات

رفت آنکه چشم راحت خوش می غنود ما را / عشق آمد و برآورد از سینه دود ما را

تاراج خوبرویان هر جان من درآمد / آن دل که بود وقتی [illegible] ما را

یا لیت خویش بودم در گوشه صبوری / بادی ز سویت آمد اندر ربود ما را

امروز کو که بیند سرمست و بت پرستم / آنکو به نیکنامی دی می ستود ما را

هر روز در شب غم خوش خسپید بد سزاییم / آن دیدنت که اول خوش می نمود ما را

از خاک پستی ما گرد عدم بر آمد — ای کاشکی نبودی ننگ وجود ما را

ممکن نگشت ما را تو به ز روی خوبان — گیتی بجنبت و غم چند از نمود ما را

تیغ زدوده باید ظلمت زدای عاشق — گر صیقل نصیحت نتوان زدود ما را

خسرو چو نیست زانها گر تو برد بگشتن — این پندهای رسمی دادن چه سود ما را

ولە طاب ثراه

بگذشت و نظر نکرد ما را — بگذاشت ز صبر فرد ما را

ما بی‌خبر از نظاره بودیم — جان رفت و خبر نکرد ما را

گر دیده بخاک ره نیرزد — از دور بس است گرد ما را

ای بی‌خبران که پند گویید — بهر دل یاوه گرد ما را

صد شربت عافیت شما را — یک چاشنی ز درد ما را

خاکستری از وجود ما ماند — بس کاتش عشق خورد ما را

دانید که نی باختیار رست — چشم تر و روی زرد ما را

با این همه شاید ار بگویید — پروانه چو شمع مرد ما را

هر چند بسوخت خسرو از عشق — این شعله مباد سرد ما را

وله ایضاً

ز دور نیست میسر نظر بروی تو ما را — چه دولتیست تعالی الله از قد تو قبا را

از آن گهی که تو سلطان بصد زبان شدی — نشاط و خواب شبها حرام گشت گدا را

زتیغ کشتی بحضورم چو پادشاه بتانی ‏‏ بدور باش فراقم مکش ز بهر خدا را

اگر چه در دل من ماند یادگار خیالت ‏‏ مباد آنکه رود از درون نه یاد تو ما را

دریغ جان که یکی بیش نیست ورنه ز چشمت ‏‏ به نرخ نیک خریدن توان متاع بلا را

خوانش سر کوی که از کهی بکرشمه ‏‏ که زیر خاک کنی زنده کشتگان جفا را

مفرحی که طبیبان دهند دوست ندارم ‏‏ که برد لذت درد ز کام ذوق دوا را

چو بگذری قدمی سویم آوری که عزیزان ‏‏ قدم دریغ ندارند خاک اهل وفا را

نه من اسیر بتانم باختیار و لیکن ‏‏ گسست می نتواند کسی کمند قضا را

نسیمم ز پی زر و کهی که زنده بمانم ‏‏ بگو که بر پی کویش گذر نماند صبا را

بچشم خسرو از آنکه که جا گرفت خیالش ‏‏ ز آب چشم ز هر سو گلی شکفت گیا را

بحر رمل مسدس محذوف وزن او فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

هر که زیر پای هجر من پسندد مرا ‏‏ مرده اندر کفن بیند مرا

خویش را من خود کسی دانم ولی ‏‏ یار اگر از چشم من بیند مرا

آرزو دارم قصاص از دست دوست ‏‏ تا بدان ساعد مرد و زن بپسندد مرا

بر سر راهش کشیدیم زار زار ‏‏ بو که آن پیمان شکن بیند مرا

گر بپای باز مرغ نامه بر ‏‏ طعمه داغ و زغن بپسندد مرا

بیدلی کش عیب میکردم کجاست ‏‏ تا بکام خویشتن بیند مرا

نازنینا زین هوس مردم که خلق ‏‏ با تو روزی در سخن بپسندد مرا

باز هر روزی بجولان گاه تو
جوی خون راند بجای جوی شیر

نخاک چیپرست در دهن پسندم
چه روم گر کوه کن نپسندمرا

بسی که من در دل خود و بردم هوای خویش را
شعله افزون بر براید سوز از حد بیش را

دشمنی دارم که جان قربانی او میکنم
زانکه تیر او در خورست آن کافر بد کیش را

عشق کی گنجد در آن دل انکه نگنجد در جهان
این سخن در سر نگنجد عقل دور اندیش را

جا بشغلی در دعشق آنکس که نشناسد رحق
بر دل مجروح خود مرهم نخواهد ریش را

اشک طوفان زیر بهر جستن وصلم چه سود
شست نتوان جون سیه بختی این درویش را

کرینک غمزه بمردم من نکن خسته دلم
ناوکی گر رفت کج نتوان شکستن کیش را

چند کو کاید برین دل سوخته کوی خبیث
کو با صلاح چراغ اید بسوز دخویش را

باز چون از دست مقبل در هوا گیرد شکار
مرغ بر بایان ز انسان بیرون برد درویش را

چشم وا دیده فرو دوز و مبین سوی قسمت
زانکه مرهم چیس نباشد جشنهای ریش را

ولیه المغفرة والرضوان

دلم در عاشقی آواره شد آواره تر بادا
تنم از بیدلی بیچاره شد بیچاره تر بادا

بتاراج عزیزان زلف تو عیاری دارد
بخون ریز غریبان چشم تو خونخواره تر بادا

خطت تازه است بهر مردن خود تازه تر خواهم
دلت خاره است بهر کشتن من خاره تر بادا

گدای زاهد دعای خیر میگوید مرا این گوید
که آن آواره کوی بتان آواره تر بادا

دلم صد پاره گشت از غم بدین گونه که بر گردد / اگر دلبر بدین شادست یارب یار دیگر باد

همه گویند کز خونخواریش خلقی بجان آمد / من این گویم که بهر جان من خونخوارتر باد

چو با تر دامنی خو کرد خسرو زین دو چشم تر / بآب چشم پاکان دامنش همواره تر باد

بهر تو خلقی نیک شد مرسوم من بدنام را / بس می نیابم چون کنم و کین دل بدنام را

یکشب بیا می دیدمت زان شب بیاد یاتیو / رنگین بساطی میکشم از خون چشم آیینه را

خواهم که خون خود چو می در گردن جانت کنم / دانی چه دولت میدهی هر ساعت این جام را

تا چند مردم از صبا در جنبش آید زلف تو / آخر دمی آرام ده دلهای بی آرام را

نگرفت در تو سوز من و اکنون نگه خواهم داد جان / دوزخ مگر پخته کند این شعلهای خام را

گر آب چشمی نیستت آخر مکن از نظاره / این دم که آتش در زدم بازار ننگ و نام را

من عاشقم ای پندگو نبود گوارا نم که تو / از عافیت شربت دهی جان بلا آشام را

زینسان که دل در عاشقی بگسست تقوی را رسن / نتوان بلجام از شرع کرد این توسن بدرام را

گر کشته شد خسرو ز غم تهمت چه بر خوبان نهم / چون چرخ رخصت میدهد بر کشتنم ایام را

بحر هزج مثمن سالم وزن او مفاعیلن

چه اقبالیست این یارب چه دولت داد رو ما را / که در کوی فراموشان گذر شد یار زیبا را

کمربند من آمد ز دهن خنده زنان امشب / توقف کن که یکدم بنگرم پروین و جوزا را

بحمد الله که بیداری شبهایم نشد ضایع / بدیدم خفته در آغوش خود آن سرو بالا را

مشوّشیم دل رنجه مدارای بوتی امشب — که خفتن بر منه یارست بیداران شبها را

ثنا میکنم این یا قیامت میکنم یارب — که خواهم تا قیامت یاد کردن این تماشا را

سپیدی همچو شاخ گل که این باد آورد — که مرکز می نپرسید سیمای یک شاخ گلی ما را

تو کی با من تعالی الله ز تو کی آید این باری — هنم با تو معاذ الله مرا کی باشد این یارا

کجا بابودی ای گل کرک خندان راست گو با من — که چون جیب داده امروز گلبویان زنخدارا

...پیر واجندین حدیث وصل با بود — خیالیست این که ره دادی بسوی خویش سودا را

ولـه ایضاً

...سوز درون نم خبری نیست ترا — مردم از گریه و بر من نظری نیست ترا

...روی تو فریاد که از روی وفا — خاک ره گشتم و بر من گذری نیست ترا

...ن گر جدم از مهر و وفای تو زنند — بوفایی تو که جز من دگری نیست ترا

دارم آن سر که سر اندر سر و کار تو کنم — با من دلشده هر چند سری نیست ترا

خسرو از گریه و فریاد بجایی نرسید — یارب ای گریه خونین اثری نیست ترا

ومن نتایج ضمیره

...گذشت... روی از حد بپای بوس تو ما را — سلام مردم چشمم که گوید آن کف پا را

تو... ی وز هر سو کرشمه میچکد از تو — که داد این رونق حسن و شکل سرو زنده قبا را

...ی زخواستن خط مشکبار تو گفتم — بخواست موی بر اندام نامهای خطا را

مرا هست شوق جمالت بدل چنانکه ببیند — خیال خوان کریمان بروز فاقه گدا را

بردن

برون خرام دمی تا برا دهند شهادت | چو بنگرند خلایق کمال صنع خدا را
چو در وفای تو میرم بخوانی آنچه نوشتم | بر آستان تو از خون دیده حرف وفا را
فلک که می برد از تیغ بند مهر عزیزان | گمان مبر که رساند بهم دو یار جدا را
دران میان تو که شوست آب دیده عاشق | که پرورش خرد از آن آب نیست مهرگیا را
صبا نسیم تو آورد تازه شد دل چون غنچه | چنین گلی نشگفتست هیچ گاه صبا را

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف وزن او مفاعلن فعلات مفاعلن فعل

شبم خیال تو بس با قمر چکار مرا | من و چو کوه تبی با سحر چکار مرا
من آستان تو بوسم حدیث لب نکنم | چو من بخاک خوشم با شکر چه کار مرا
نه بینم آن لب خندان ز بیم جان چون سک | ز دور بینک خورم با گهر چه کار مرا
اگر قضاست که میرم بتیغ تو آن بد | بکارهای قضا و قدر چه کار مرا
بطاعتم طلب شد بعشرتم خوانند | من و غم تو بکار دگر چکار مرا
پدر که داد مرا بهر آن تو گشتیم | وگر نه بهر تو چو ز پا پسر چکار مرا
طلاق داده دل و عقل و هوش را چو نو | بکشت کوی تو با این حشر چه کار مرا

ومن النفایس شریفه

من و بجا که زلف آن بت و پنداری شبها | کجا خسپد کسی کش میخلد در سینه عشق تنها
همه شب در تب غم می زنم سودای زلفت او | چه سوداست این یارب که با خود می زنم شبها
دعای دوستی از خون تو بستند اهل عشق و من | بخون دیده تمنا می که بشنیدم از لبها

بخون دل وضو سازم چو سوی ابرم سجده — بود عشاق را آری بسی زین گونه مذهبها

گهی سم میخورم که خون دل میسوزم بصد زاری — چو پرهیزی ندارم جان نخواهم بردرین تبها

چه باشد گر دران کافر بود بوی مسلمانی — چنین کز زاریم میخیزد از صد خانه یاربها

بنالهٔ من نوای باز بط بد میکشد خسرو — که جانها پای کوبان میرود جهد بیرون قالبها

بحر منسرح مثمن اخرب وزن او مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

چشمت که سودا یست دیوانه کند مارا — در شهر به بدنامی افسانه کند مارا

بهر تو ز عقل و دین بیگانه شدم آری — ترسم که غمت از جان بیگانه کند مارا

از هجر جهان گشتم تا چند که گر خواهد — زلفت بسر یک مو صد خانه کند مارا

زان سلسلهٔ گیسو منشور رخا تم ده — زان پیش که زنجیرت دیوانه کند مارا

ما می زده ایم دوشیم شاید که خیال تو — امروز چنک ساغر پیمانه کند مارا

زین گونه ضعیف از من در زلف تو دیرم — مشاطه بجای مو در شانه کند مارا

چون شمع بتان گشتی پیش ای که تا خسرو — در آتش روی تو پروانه کند مارا

وله علیه الغفران

بی روی تو خوش گردم من تلخی هجران را — با شربت دیدارت بد خو نکنم جان را

از بس که دل آلکی کم شد ز نخدانت — خون برد بر مدار گاو ندان چاه زنخدان را

دی شانه زدی گیسو آشفته دلی پر دلها — گرد آر دفی آخر دلهای پریشان را

زر حبیب وجود کس نگذاشته نقدی — نطفی بکن و زین بس بکشای گریبان را

نوی

تو می روی و جانها دنبال دوان سوی / چون خلق که بشتابند نظارهٔ سلطان را

خود کام دلی دارم دیوانهٔ بت رویان / یارب که مبادا این دل هندو و مسلمان را

گویند که از خوبان بدنام شدی خسرو / چون دل نکند فرمان چه چاره کنند او را

وله طاب ثراه

سری دارم که سامان نیست او را / بدل دردی که درمان نیست او را

براه انتظارم هست چشمی / که خوابی هم پریشان نیست او را

فراموش کرد عمرم روز را زنگه / شبی دارم که پایان نیست او را

ترا ملکیست ای سلطان دلها / که جز جانهای ویران نیست او را

کدامین مور خط تست کز حسن / بها ملک سلیمان نیست او را

بعشق از گریه هم ماند چه گویم / بران کشتی که باران نیست او را

رخی داری یگانه در نکویی / دویم چون ماه تابان نیست او را

خطت تو خیز لب ساده ازانست / خوشا مضمون که عنوان نیست او را

ز خیز عید صبح از کشت ما چیز / خیالی هست اگر جان نیست او را

بحر رمل مثمن مخبون وزن او فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

شکرت را نشد اگر چه چه مورم مرتب / بکسی نیز نخواهم   پایه بر آن لب

بکرشمه چه ابرو مکن از بهر خدا خم / که ز محراب تو بر شد بفلک نعرهٔ یارب

مکن ای دوست نصیحت که مکن سجده بتان را / چو بود مذهب ما این نتوان گشت ز مذهب

من و آن قامت شاهد بر وای خواجه مودن ❊ تو در مسجد چه دهان والی ربک فرغب
دل درویش ندارد خبر از تاج سلاطین ❊ برسی کاسی تبر آید سرها و سم مرکب
بخیال سر زلفت خبر از خواب ندارم ❊ چه دراز است شبم وه که سیه روی حبشی
اگر این سوخته گوید سخن از بوس و کناری ❊ نکنی عیب که هست این مدد آن کفش ادب
سخنی کاید از آن لعل مبادا شنود کس ❊ گر پی بردن دلها چه فسونیست مجرب
که بود خسرو و دیگر که دهد سر به تو باری ❊ بسر کنگر زلفت سر پیران متقرب

بحر ضعیف مجنون مقصور وزن او فاعلاتن مفاعلن فعلات

ماه رویا بجو من مشتاب ❊ کشتن عاشقان که دید صواب
چشمت از خون من بریخت چه شد ❊ ترک با تیغ بود مست خراب
تا گل از شرم رویت آب شود ❊ یکزمان برفکن ز چهره نقاب
مثل خود در جهان کجا بینی ❊ که در آیینه بنگری و در آب
آرزو می کند مرا با تو ❊ گوشه خلوت و شراب و کباب
وین تمناست در سرم همه عمر ❊ زین هوس چشم من نگیرد خواب
در غم روی شاهدان ما را ❊ تا بکی پند می دهند اصحاب
هر که دعوی کند ز خوبان صبر ❊ بشنو و گو که مدعی کذاب
چه ملامت کنند خسرو را ❊ فاتقوا الله یا اولی الالباب

بحر رمل مسدس مقصور وزن او فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

ای ترا در دیدهٔ من جای خواب   دیده بیخوابم از تو جای آب

بالبت دارم سوالی چون کنم   شک می آید دهانت در جواب

شب چو خوابم نیست بهر دیدنت   چند سازم خویش را عمدا بخواب

چشم من خود با خیال روی تو   نیمه ابرست و نیمی آفتاب

مست گشتم بس که خوردم خون دل   چون نگردم مست با چندین شراب

گل شد از عکس رخت در چشم من   زاتش گل میکنم زان گل گلاب

هست خورشید قیامت روی تو   خط مشکین دفتر یوم الحساب

زان لب میگون که آب از من ببرد   خون همی گریم چو بر آتش کباب

از رخ تو عالمی در جنت است   بنده خسرو تا قیامت در عذاب

بحر مجتث مخبون مقصور وزن او مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

زهی نموده از آن زلف و خال و عارض خوب   یکی سواد و دویم نقط و سیم مکتوب

سواد و نقط و مکتوب اوست بر دل من   یکی بلا و دویم فتنه و سیم آشوب

بلا و فتنه و آشوب او بود ما را   یکی مراد و دویم مونس و سیم مطلوب

مراد و مونس و مطلوب هر سه از من شد   یکی جدا و دویم غالب و سیم مغلوب

جدا و غالب و مغلوب هر سه باز آمد   یکی غلام و دویم دولت و سیم مرکوب

غلام و دولت و مرکوب با سه خیر خوشست   یکی حضور و دویم شادی و سیم محبوب

حضور شادی و محبوب من بود خسرو   یکی شراب و دویم ساقی و سیم رخ خوب

ای تمامی خواب من برده بچشم نیم خواب / وی سراسر تاب من برده ز زلف نیم تاب

تاب زلفت سر بسر آلوده خون منست / گر نخواهی ریخت خونم زلف را چندین متاب

زلف مشکینت کمند افکند بر آهوی چین / نافه را خون بسته شد در نافه دل مشکناب

گل چنان بی آب شد در دور رخسارت که گر / خرمنی از گل بسوزی قطره ندهد گلاب

گریه را در دل فرو خوردم درون خوناب شد / چون نمک در خورد بی خونابه بنود کباب

رفته من سالها پیشت بی تو زانکه بهر دیدنت / عمرم از رفتن بجا ماندست با چندین شتاب

گرم و سردی دید این دل کز خط رخسار تو / نیمه در سایه ماندست و نیمه در آفتاب

خط تو مار پسته بنماید اندر زیر پوست / چون خیال سبزه نور پسته اندر زیر آب

مست گشتم زان شراب آلوده لبهای تنگ / پست چون گشتم من آخر چون تنگ بود آن شراب

باز میگیری جوابم در سوال بوسه / یا گرفته می شود در لب ز شیرینی جواب

خواستم از زلف تو تاب آرم که بند جان کنم / زلف در بازی درآمد چون توان آورد تاب

چشم تو در عین مستی تیغ مژگان برگرفت / خواست بر جنبد و زند کش ناگهان بگرفت خواب

بحر منسرح مطوی موقوف وزن او مفتعلن فاعلاتن مفتعلن فاعلات

ای ز تو خورشید چرخ در مرض تب و تاب / از من تاریک روز طلعت روشن متاب

چشمه خورشید را آب نباشد دگر / چون تو ز زلف هوا خوی کنی ای آفتاب

بسته زلف تو شد روی دل من سیاه / گور من آباد کرد خانه چشم خراب

چند بوسم و خیال از لب تو جان شیرین / کام چو شیرین کند خوردن حلوا بخواب

بر من ورسوا ایم کر تو یکی خنده — بس بودم از لبت تا زیم این فتح باب

من بخیال لبت نیستم اکه ز خویش — مستی نقدم نکر نسیه چه بینی شراب

جان فدای رخی کش چو نظاره کنی — صبر نکیرد قرار عمر بجوید شتاب

وسعت نشوید ز تو خسرو اگر چه بعشق — از پی پاس نشت خون دل او شد آب

تا ز برقع بر رخ چون ماه بر بستی نقاب — گو یا در زیر ابری رفت تا که آفتاب

همچو لاله داغ دارم بر دل از هجران تو — شد جگر بر آتش عشقت مرا ای جان کباب

حسرتم زین غصه می آید که من لب بسته ام — بی محابا از چه می بوسید کف پایت رکاب

ترک من تا بهر رفتن بسته آخر میان — در کنارم سیل دیده خون همی راند چو آب

یک خدنگ از ترکشت بر کس ز بهر خون من — ناوک از مژکان چه حاجت بهر قتلم بی حساب

همچو غنچه شد درونم ته به ته چند ای طبیب — شربتی فرما از ان لبها اگر جویی ثواب

ای جدا افتاده از ما تا بتو پیوسته ایم — تا بتو پیوسته خسرو کرد و از اجتناب

بحر رمل مثمن مخبون مقصور فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات

روز عید است و من ده می صاف چو گلاب — لب بلب آرم قدح و جام دهم اندر شکر آب

انکه خیزان و فتان بود بمسجد زین پیش — مست در میکده خیزان و فتان مست خراب

بوریایی که مصلای قیامت بو دست — شد کنون مفرش خرابه ببوی می ناب

جنگ کو گوشه نشین بود چو پیران یک چند — انکه آن پیر بسبوی شد و یافت شباب

می حلال است کنون خاصه که از دست حریف
در قدح می چکد آب نمک آلود کباب

ساقیا نوش چنان کن که صدف باز دهند
بر سر ساغر می گنبد سیمین حباب

لب نشاید تهی از جام می ده که مراد
جام خفچیده بماند بلبم زان جلاب

هر کرا بوی می گل بدماغ است اورا
از دماغ است که او گر نکشد بوی گلاب

بنده چون تو که بدعای تو ان حبل متین است
دست همت زد و پیچید طناب اطناب

و من آثاره فیوضه

مراد چون اند صبح روشن آفتاب
ساقی خورشید رو در ده گلاب

لعل ندیمان عرق در ده که چون
گل برار دسم گلیست وسم گلاب

خرم آن کو غرق می باشد مدام
جون خیال دوست در مینای ناب

عاشقی با پارسایی خوش است
همچنان کافتد میان باده آب

هست ما را نازنینی می پرست
گو کنیم بریان کند گاهی کباب

نیم شب کامد مرا پیدا گرد
من بمان دولت همی دیدم بخواب

بیخودی را سم از پی تا بصبح
خانه خالی بود دا دوست خراب

آخر شب صبح را کردم غلط
زانکه هم رویش بد و هم ماهتاب

زلف برکف شب همی پنداشتم
کز بنا گوشش بر آمد آفتاب

خواست از خواب و شرابم داد و گفت
نوش کن بر یاد شاد کامیابه

تو کیه

قندیست آتشین نی شمعیست انگبین لب ماه سپهر کسوت مهر هلال غبغب
قطر آن زلف و خالش از مشک و گل مسلسل کافور لب و خالش از شیر دمی مرب
ترک جهان فروزش گنجی ز نیم روزش موی طلسم سوزش مار مسلسل از شب
کر سعد آسمانی در برج مه نبودی سعد زمین گرفتی از وی وبال کوکب

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور وزن او مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

می ریزد از تری ز نوای جانفزای آب ما تشنه ایم و تشنه خود در انهای آب
خاک در تو بر سر چشم پر آب ماست پیوست گرچه خاک شود زیر پای آب
آب حیاتی و نشوی آشنای من تا چشمهای من نشود آشنای آب
جون در کنار آب خرامی خیال تو گوئی که هست مردمک دیده جای آب
ای چشمهٔ زلال جو و گذر برای تو مردم چنانکه مردم آید برای آب
می نالم و برای تو می ریزم آب چشم این ناله هست بگو یا صدای آب
آب روان همی ز پی اندر شکک من خواهی ببر پس از آب روان ماجرای آب
زین پیشتر به دیده من جای آب بود واکنون ببین که هست همه جون بجای آب
از آب چشم بنده بگردد اگر چه هست چنگین دل تو سخت تو از آسیای آب
بگداختم جو آب و نبودی مرا بدل کس آب را بسنگ نپاید بهای آب
اکنون که آب چشم بلا گشت مر مرا چشم مرا که باز خرد از بلای آب
خسرو ازین بیش نگذاید دعای تو کو برق بار آتش و گوار زای آب

بحر مضارع مسدس اخرب مکفوف بوزن مفعول فاعلن فعلاتن مفاعلن

ای نازنین که ماه منی امشب	رحمی که چو شاه منی امشب
خوش نشین و باده بکش با من	خواب مکن چو ماه منی امشب
بر فرق من نشین که ز بس عزت	هم تاج و هم کلاه منی امشب
وصل بتان اگر ز گنه باشد	تو مایه گناه منی امشب
چو آه من ز شادی دلم کم شد	ایمن نشین ز آه منی امشب
فردا اگر ز روی بریز خسرو	تب آتش نگاه منی امشب

وله طاب ثراه

اگر بگوشه نشینان نماید آن رخ خوب	بغمزه دل برباید ز سالک مجذوب
بلای مردم اهل نظر شود چشمش	بناز اگر بدر آید ز مکتب آن محبوب
دهان مار نیاید رقیب را در چشم	که خورده بین بخود هیچ دیده معیوب
فراق روی تو چون یوسفی کسی داند	که روشنش بود از آب دیده یعقوب
چو نامه تو کشایم رود ز برایم چشم	بهیچ رو نتوانم که خوانم آن مکتوب
کشد برای تو خسرو جفای مدعیان	که بهر دوست ز کرمان کشد جفا ایوب

قدس سره

آنکه بر دست دلم زلف پریشان اینست	و آنکه کشتست مرا نرگس غلطان اینست
آمد آن سرو خرامان و بجانم بنشست	ده که تا جان بدهد ذاره سرو خرامان اینست

ز آشنائی خطرم باشد و بیگفت حکیم | دانم آن زود کشش دیر پشیمان اینست

گر غمی گیرد از گشتن من غیب مگیر | چون گنهم خاصیت خون مسلمان اینست

من همی گریم سوز خود و تو می خندی | آنکه بر سوخته گویند نمک آن اینست

همه شب جان منست و غم جانان تا روز | عاقبت در غم ایشان برود از جان اینست

تیغ عشقیت محابا بکشش نباشد خیره | سر تسلیم فرو دار که فرمان اینست

شاخ گل از نسیم جلوه گر است | وقت کلبانگ بلبل سحر است

خلق را باده میدهد ز شراب | ای که از لاله کوه کاسه گر است

لاله از سنگ لاله گی می زد | این که پیمانه پر شود دگر است

چشم نرگس کشیده است اما | خواب مستی از آن کشیده تر است

ساقیا سوی من فرست امروز | کشتی می که عمر در گذر است

باغ داد از نشاط عیش خبر | ای خوش آنکس که مست و بیخبر است

باغ در رقص اندرای چنده | بانگ بلبل بگوش شهاش در است

وله قدس سره

ماه تابانست همچون روی تو تابنده نیست | ابر بارانست و همچون چشم من بارنده نیست

پیش رفتارت نیابد گام کبک اندر نظر | گور ونده هست لیکن همچو تو آینده نیست

خوب بسیارست دل بردن نیارد همچو تو | شوخ و عیار و تمام پیشه و بازنده نیست

جون هلالی نیست جشمت از گمشتن گاه ناز — هرکه در عهدت بمرگ خویش میرد زنده نیست
دل گر سوزد درین غم بر من دلسوخته — جز دل من جون کسی پهلوی من سوزنده نیست
در وفای دوست باید داد باری جان خویش — جون که عمر بیوفا با هیچکس پاینده نیست
جند دیده بر زمین نتاید ز عشق پای تو — جشم خسرو گر نجا کی از درت شرمنده نیست

قدس سره

نیست دلی کاندرو داغ جفای تو نیست — کیست که اندر سرش با دهوای تو نیست
دل که ز جان خواستیست بهر تو مردانه وار — با همه مردانگی مرد جفای تو نیست
خشم کنی بی گنه بر شکنی بی سبب — این همه از بخت ماست ورنه خطای تو نیست
گفتی اگر میخری نقد حیاتم بهاست — گر همه تا محشرست نیم بهای تو نیست
صبر بامید وصل در دل من شسته بود — هجر درون رفت و گفت خیز که جای تو نیست
بر در تو هر کسی خاص شد الا که من — هاکس کم بود در ره برای تو نیست
خسرو اگر سوختیست نی ز پی دیگرست — سوخته تر باد ازین گر برای تو نیست

کس ز آبدو رجشن تو پروای خواب نیست — کو دل کز آن دو نرگس رعنا خراب نیست
ای محتسب که منع پر انداز یم کینی — بگذر ز ما که هستی ما از شراب نیست
بر جان ما ز غمزه فزن تیر دم بدم — بر بی گناه ظلم بپا بی ثواب نیست
دل خواست بوسه ز لبت و بر دهان زدی — در روز کار رشل تو حاضر جواب نیست

گردم مقابل رخ تو آفتاب را — چه نسبت در رخ تو که در آفتاب نیست
تا چند قصد خسرو بیچاره میکنی — یک شیوه کن که حاجت چندین عتاب نیست

چو تیر بود که چشم تو ناگهان انداخت — که بر نشانه دلهای عاشقان انداخت
شمایل قد موزون و شکل مطبوعت — هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت
کمال حسن تو جایی رسید در عالم — که خلق را بدو خورشید در گمان انداخت
وفای مهر تو ای یار مهربان ما را — جدا از خدمت یاران مهربان انداخت
بهر نفس غم عشقت هزار تیر بلا — بقصد خسرو مسکین ناتوان انداخت

ز بس که گوش جهانی پر از فغان منست — بشهر بر سر هر کوی داستان منست
به بیدلی اگرم جان رود عجب نبود — چو دل نمی دهد انکس که دوستان منست
درون من همه شب چون چراغ می سوزد — مگر فتیله او مغز استخوان منست
ز زخم [جایک] هجران دمی رسم بعدم — اگر نه پنجه امید در عنان منست
دعای عمر کنندم ولی قبول مباد — مرا چو زنده نمیخواهد انکه جان منست
چو شمع سوختم از نام گفتنش همه شب — هزار بار نه آتش همین زبان منست
تو در درون من از جان خسته تنگ مباد — که یک دو روز درین خانه میهمان منست
مبین گدای [مسکین] بر درت که در همت — تو ای کرم که غمت گنج شایگان منست

میانهٔ دل و جان دوری آمد از بیم — نه دوری که میان تو و میان منست
تو آن من سوی منت بخت آنم لیک — همین بس است که گویی که خسروان منست

جانا کرشمهٔ تو ره عقل و دین زد است — فریاد از آن کرشمه که راهم چنین زد است
فتنه به گوشه‌های دو چشمت نهان شده — آفت به کنجهای دهانت کمین زد است
ماریست گرد عقرب زرین خانه ساخته — آن جعد حلقه حلقه که در زیر زین زد است
تا باد بوی تو در باغ پیش سرو — از دست باد لاله کله بر زمین زد است
از بهر آنکه لاف جمال تو می‌زند — صد بار باد بر دهن یاسمین زد است
گفتم به دل که بر تو که زد ناوک جفا — سوی تو کرد اشارت پنهان که این زد است
چشم تو رای زد که کشد بنده را به ظلم — انصاف میدهم که چه رای متین زد است
خسرو تو کیستی که در آسی درین شمار — کین تیغ عشق بر سر مردان دین زد است

ولهٔ المغفره

تقدیر که یک چند مرا از تو جدا داشت — از جان گله دارم که مرا زنده چرا داشت
اندوه جدایی ز کسی پرس که یکچند — دور فلک از صحبت یار ایش جدا داشت
جان جستنی است که به بینیم ندا دیم — گر نه تو که عمری چو تو جان جز تو جدا داشت
داغی دگر است که از گریه بشستم — آن داغ که دامانش ز خون دل ما داشت
دی گیسوی پر گرد تو میگشت کشانرا — آن گرد بگویم که چه مجنون وفا داشت

آغاز

آغاز شدست سبزه تر بر لب از زین پس
در شهر که دارد دل شوریده بجا داشت

۳۴

دیوار ترا همین خط خار نخواهیم
هجرت بدلم گرچه که صد رخنه روا داشت

صوفی که خرامید تو دیدی که بصد شوق
افکنده مصلا و ردا در ته پا داشت

خسرو بجفای تو دهد جان که در آفاق
گویند همه کان سگ دیوانه وفا داشت

وله طاب ثراه

خرم آن چشمی که هر روزش نظر بر روی تست
شادی آن دل که هردم در دماغش بوی تست

من ز تنهایی بخون غرق و تو پهلوی کسان
خون من در گردن آنکس که در پهلوی تست

موی ابرو را گره شوان زدن لیکن ز کبر
صد گره پیشت در سر مو که برابروی تست

بر شکر افسون کنند از بهر دلجویی ولیک
شکری کز خود فسون خواند لب دلجوی تست

کشتم آن زلف و رخ کارایش از اندام
شانه در دست تو و آیینه بر زانوی تست

بر رخت دنباله زلف تو پا پایان پشت
آفتاب صبحدم اندر سفیدی ها روی تست

نافه خود را اگرچه ز آهو پیک شد با این همه
پوستین پوشی به پیش انجم ابروی تست

هیچ شب از زلف تو مویی نمی یارم گریست
این درازی شب من بی کیست از موی تست

چنگ پیچوی ز پشتی که آرم روی تو
کانکه من دارم دل دو دیدست وان خود سوی تست

هندوازام ده سوز ندا همچنین زنده بسوز
بنده خسرو را که هم ترکست و هم هندوی تست

یارب که این درخت گل از بوستان کیست
وین لب بسته شکر شکن از نقل دان کیست

باران بسر که میرود او از کدام کست — باز این بلا که میرسد از بهر جان کیست

از خون نشان تازه همی یابمش بلب — تا خود که باز کشته شد و این نشان کیست

خون میرود ز دیده و جان میرود ز تن — این زخمهای غمزهٔ نامهربان کیست

شب ناله ام شنید و بپرسید از رقیب — من شب نخفته ام همه شب این فغان کیست

میکفت دی که بر سر افتاده میکذشت — افکار کشته پای من این استخوان کیست

این سوز آتشی که در دل آزردهٔ منست — داغ کسیست لیک نکویم از آن کیست

ای باد اگر برای من آورده پیام — بار دکر بکو پس من کز زبان کیست

جانا اگر شبیت دهن بر دهن نهم — خود را بجواب ساز و بکو کین دهان کیست

پیدا ز رازانست مه که شب پاسبان تست — خسرو که خواب می نکند پاسبان کیست

بحر هزج اخرب وزن او مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن مفاعیلن

ای ترک نگاه ابرو من کشته ابرویت — ملک همه هند و چین ندهم بیکی مویت

دمی بطفیل کو بنواز نرم آخر — تا چند بهر زخمی حسرت خورم از کویت

کفتی که بدین سوتان غمناک چه میکردی — آویخته دل دارم در پنجه کیسویت

مسجد چه روم چندین باری چه نمازست این — ردیم بسوی قبله دل جانب ابرویت

شبها همه کس خفته جز من که ز بیخوابی — افسانهٔ دل کویم در پیش سک کویت

که نام کلی کیرم که یاد کلستانی — زین کونه در اندازم هر جا سخن یادت

بوی کل ازین پیشم در باغ نمودی ره — بادی بوزید از تو کمره شدم از بویت

جان در طلب بوسی تا با تو رهد زین غم — فریاد که بادی هم ناید گهی از کویت

پیش تو بگو گاهی بت سوزنده چو هندویم — بر آینه ریز آنکه خاکستر هندویت

سر در خم چوگانت راضیست بدین خسرو — آن بخت کجا کار د سر در سر چون کویت

آهی نماند باقی ز من اندر آرزویت — جانم که سیر دیدن نتوان رخ نکویت

همه روز گرد کویت همه شب بر آستانت — غرضی جز این ندارم که نظر کنم برویت

بخدا که در نگیری که من از پی وفایت — دل خون گرفته گردم خورش سگان کویت

پس ازین بدیده خواهم بطواف کویت آمد — که بود تا بزانو قدمم بجست و جویت

من اگر نمی توانم حق خدمت زیادت — کم ازانکه جان شیرین بدهم در آرزویت

خرد و ضمیر و هوش و دل و جان و چشم من شد — ز همه خیال خالی بجز از خیال رویت

تن من چو تار مویم بنهی تو یک جهان غم — ننهم بهیچ حالی دو جهان به تار مویت

ز نسیم جان فزایش دل مرده زنده گردد — ز کدام باغی ای گل که چنین خوشست بویت

پس ازین چه جای آنست که حدیث درد خسرو — که فسانه گشت خسرو بجهان ز گفت و گویت

وله طاب ثراه

ای آرزوی دیده و دل در هوای تست — جانم اسیر سلسله مشک سای تست

پیشند در دعای رهی جمله مردمان — بهر نجات عشق و زمن در دعای تست

گه خشم و گه کرشمه و گه شرم و گاه ناز — مسکین کسی که شیفته و مبتلای تست

تا چند تیغ سرکشی و سر طلب کنی / اینک سری که میطلبی زیر پای تست

ما جان فدای خنجر تسلیم کرده‌ایم / خواهی بدار و خواه بکش رای رای تست

گفتی که ابر گشت فلانی ز آب چشم / این آبرو تیست که اندر هوای تست

دل رفت و سینه نیز تهی شد ز غم کنون / ای صبر باز گرد که اینجا نه جای تست

ای خط سبز بر لب جانان خضر تویی / بار انگشش چو آب حیات آشنای تست

ای ترک آفتاب که دوری ز دست ما / آخر ببخش که خسرو گدای تست

از من آن آفتاب را چه غمست / زین شب آن ماهتاب را چه غمست

ذره‌ها گر شوند زیر و زبر / چشمهٔ آفتاب را چه غمست

خرمن خلق گشت خاکستر / آتش پر عذاب را چه غمست

گر [illegible] خوابی اندر چشم / چشم آن نیم خواب را چه غمست

گر [illegible] هزار پروانه / مشعل خانه تاب را چه غمست

[illegible] من سوال کشتن خویش / ترک حاضر جواب را چه غمست

خسرو از جان دهد تو دیر زیی / ماهی از زیر آب را چه غمست

و من آثار ضمیره

آن ترک نازنین که جهانی شکار اوست / جانها اسیر سلسلهٔ مشکبار اوست

اندیشه‌یست گر طلب جان کند ز من / اندیشهٔ من از دل ناپستوار اوست

بادا فدای زلف و رخ و قامت و لبش — یک جان من که سوخته هر چهار اوست

گر دل برد ز دست ببر گو که حق اوست — ور جان کند شکار بکن گو که کار اوست

دل شد ز دست و سوز ولی ماند همچو شمع — کین داغ در درون من یادگار اوست

آن نا خدای ترس همه روز مست ناز — دیوانه چو من همه شب در خمار اوست

خونم که آب میکنی ای دیده بر رخ [illegible] — لیکن میا بدیده که اینجا غبار اوست

ما را ز آرزوی لبی جان بلب رسید — ای بخت آن که همچو توئی در کنار اوست

خسرو گرت خیال ببر پرسش زبان دل — زنهار رشته استوار نداری که یار اوست

آنجاست دل من و هم آنجاست — کان گر گله تمام بالاست

در خواب بدیده ایم و پیستیم — کانش خواب هنوز در سر [illegible]ست

آهسته روای صبا بران بام — کان پست شبانهٔ من آنجاست

رحمی نکند برین دل پر — یاری که چو بخت خویش [illegible]

از دو رخ اگر نشان بپرسند — من گویم خوابگاه شهاست

[illegible]کش که بهر چهار مذهب — خونم بدرست و خانه زیباست

گفتی که دولت خوش است آری — در کوی نه روی بنده پیداست

خون می کنم و خ[illegible] — بیچاره کسی که ناشکیباست

خسرو جان ده که اندرین راه — کاری بسخن نمی شود راست

یار چون با ماست بهر دیدنش تعجیل چیست / یوسف اندر مصر دل در دیده رود نیل چیست

آن بت اندر سینه و سوزان دلم قندیل وار / چون دلم بتخانه شد بتخانه را قندیل چیست

کشتن خود خواستم از غمزهٔ خون ریز او / گفت صید انداز ساکن صید را تعجیل چیست

ره روان صدق را از راحت و محنت چه غم / عاشقان کعبه را پیش از راه و میل چیست

مرد چون شد عاشق جانان نترسید از بلا / مور چون شد بر در شه بیم پای پیل چیست

تقوی و پرهیزکاری نیست کار عاشقان / صوفی میخواره را سجاده در زنبیل چیست

چون جلالت آیت رحمت اندر شان من / آخرت چندین ز بهر کشتنم تاویل چیست

خط شد غارت چو دور است از رخت چشمم / وه که این زیبا بنا گوشت نشان نیل چیست

ای که خسرو را نصیحت میکنی از بهر عشق / گفت چون می نشنود بیهوده قال و قیل چیست

هر عاشقی [illegible] ترسد از طعنه و ملامت / دعوی عشق بازی بر وی بود غرامت

قد قامت مؤذن در کوی [illegible] در نمیخند / از آنکه شد خوبان مشغول قد و قامت

ساقی بده شرابی زین توبه [illegible] / گر جام می نبوید پیدا چه کرامت

ای شوخ نیست فوقی از آفتاب تا تو / از بهر فرق کوی زلف تو سد علامت

نظارگی نداند هول و هلاک محشر / گر بیندت بناگه در هیبت قیامت

عاشق که [illegible] دامن در کوی جها [illegible] / کو کرد پا در آورد دامان استقامت

جز تو بهره دادم دل را شدم پشیمان / جان زان تیست پشیمان [illegible] این ندامت

ور عشق کر سلامت جان بر لب آمد کنون — ۳۹ — من خبر باد کردم تو دیرمان سلامت

غمهات در دل شب پیش خیال گویم — گر بر گذشت چه و گیرد تر اسلامت

صبا گو ببوی تو جان پرور است — دل خلق را سوی جان رهبر است

بدنباله زلف مگذار کس را — دلی را کز آن زلف در هم تر است

برون بر ازین چشم پرخون من — که از خون چرا آستانت تر است

سر اندازیم به که را یی نه زور — که سر لی در دوست در دسر است

دریغست خاک درت بر سرم — که این سر نه لایق بدان افسر است

زهی طعن جاوید خورشید را — که گویند معشوق نیلوفر است

مگس قند و پروانه آتش گزید — هوس دیگر و عاشقی دیگر است

بمیرم درین سوز من عاقبت — که هیزم پس از شعله خاکستر است

کجا یابم آن خانه ویران شده — که هر شب بجان خراب اندر است

چه داند ملک خفته بر تخت ناز — که نالان گدایی به پیش در است

ز در باری دیده خسرو مرنج — که خود عاشقان را همین زیور است

مرا وقتی دلی آزاد بود است — در و غم سینه و جان شاد بود است

نمک زد شوخی اندر جان و نو کرد — جراحتها که در بنیاد بود است

چه خوش بود ست عقل مصلحت جوی / که چندین زین بلا آزاد بود است

نگارا هیچ گاهی یاد داری / که از بیچارگانت یاد بود است

بفریادت بخواندم دی و مردم / که جانم همره فریاد بود است

شب آمد باد و برد از جای خویشم / که بوی زلف تو با باد بود است

جفا کش خسروا گر دوست پیوست / نصیب عاشقان بیداد بود است

و له قدس سره

نگار من که بصد ناز با صبا خفتست / بگوی بهر دلم ای صبا کجا خفتست

درین غمم که مبادا گره بتار بود / بدان حریر که آن یار بیوفا خفتست

بیا بگوی که یاران چه زنده اند هنوز / مگر که فتنهٔ آن چشم پر بلا خفتست

عجیب این که ز گور عاشقان آواز / همی رسد که مبند از خون ما خفتست

بخان و مان همه کس خواب ایمنی دارد / جز آن که او ز هم آغوش خود جدا خفتست

کسی که [illegible]ی بیداری خسرو کردست / بیک نظاره تو دیده ام کجا خفتست

حسیب [illegible] وصل بدان خسروا اگر شیرین / بخواب در پی فرهاد مبتلا خفتست

و له المغفره

شد هوا سرد کنون آتش خرگاه کجاست / باده روشن و رخسارهٔ دلخواه کجاست

آتش ا[illegible]ت دل و می گریه خونین تن من / خرگه گرم و [illegible] بخرگاه کجاست

گفتی از طره کوته شب تو خوش کنم / ای بریده سر آن طره کوتاه کجاست

مخ نواهم

من ندانم زنخدانت که در چه افتم / یک زبان ترک زنخ گیر و [illegible] کجاست

دی همی رفت ز پس دیده که غلطید بخاک / گفت یا رب که کجا پای نهم راه کجاست

هر شب ای دیده که بر چرخ ستاره شمری / جان من عزم سفر کرد بگو ماه کجاست

ماه من کور شد این دیده ز بیداری شب / آخر از زلف سیه پرس سحرگاه کجاست

عیشم از این کردمی از آه دل خود حالی / دل که خون گشت کنون طاقت آه کجاست

غم چه دارد چو شروزی پی توبه عشق / توشه اینک غم دل بارگه شاه کجاست

وجعل الجنة مثواه

شب فراق سیاه و مرا سیاه تر است / کز شام تا سحر زلف یار در نظر است

چگونه تیره نباشد شبم که شمع مراد / نمی فروزد از این آتشی که در جگر است

مگو که چند شوی بیخبر ز مستی عشق / کسی که مستش از عشق نیست بیخبر است

هر آن بلا که رسید از بد آن رسید همه را / ز نیکوان نیست مرا هر بلا که گرد سر است

نفیر و ناله خلق از جفای خار بود / اگر ز بلبل رسی جفای گل تبر است

ز تشنگی بپایان عشق معلوم است / که سایه نشین بسلامت نه مرد این سفر است

به پای تو سر هوس بردنم فضول بود / همین بس است که بالینم آستان در است

مگو بکشد عشق مات عیب مکن / چه جای عیب که خود عشق راهبر است

تو سیب بودی و خبر و خراب تو سحری / گذشت عمر و هنوز هم هوای آن سحر است

وعلیه الرضوان

زمن نازک میانی دور ماندست — دلی زرقیبت و جانی دور ماندست
پر از خونست چو جوی دیده من — که از پرتو روانی دور ماندست
بجویید از زبان من که اکنون — دلی از بی زبانی دور ماندست
مده ساقی که می نگوار دم می — که از من میهمانی دور ماندست
گواهی می دهد ای شب زاریم زانکه — که از من بدگمانی دور ماندست
هلاک جان من این پیر داند — که روزی از جوانی دور ماندست
غم و درد غریبی از کسی پرس — که او از خان و مانی دور ماندست
خراشیده بود آواز مرغی — که او از بوستانی دور ماندست
شبی یاد دوش دهی از خسروای باد — گران در پاسبانی دور ماندست

و اثار ضمیره

ناوک زنی بجو غمزه او در زمانه نیست — چون جان من خدنگ بلا را نشانه نیست
دیوانه گشت خلق و بصحرا فتاد راز — در شهر بی حکایت او هیچ خانه نیست
جز تا خط تو عشق نباز دید دلم انانک — در خط دیگران رقم عاشقانه نیست
من در دم پسین تو بهانه کان بری — معلوم کرده تعنسی کین بهانه نیست
ضعف آتش پیت عشق که کشت شد جان و دل — خاکستر از درون و برون نشوز بانه نیست
شد حدیث پنجران در بیان عشق — دانی که احسن القصص اندر فسانه نیست
جان خاک آستانه که بی جان عاشقان — یک ذره غبار بر آن آستانه نیست

ای هز

ای چند کوچه در پی جانم نشسته / انگار کاکلی پرنده درین آشیانت

کوه گران بناز ز زارم شود برقص / خسرو بناله نغمه زنان این ترانه ایست

علیه المغفره

زوی تو به پیش نظر آسایش جانست / آزادگی جان من از بهر همان است

در شهر تو چو خفته مردم کشی و بیدار / من زیستن خلق ندانم که چه سانست

بس دلشده کت نظری دیده مردست / جانش بعدم رفته و سویت نگرانست

کی بر تو چو خورشید رسم من که بخواری / بر خاک درت سایه من نیز گرانست

گر خون جگر گریه کند عاشق شهوت / میدان تو حیفش زر و دیده روانست

عیشی است خرابل خرد افسوس چه داند / هر چند که بنیاد خرد از همه دانست

خسرو زمی دیده چو بیخواره بدخوست / با خود بجدائیش همه شب در بدیانست

لعل لبت بچاشنی از انگبین به است / رنگین رخت بنازکی از یاسمین به است

ای فرق در میان تو و افتاب راست / دید آسمان بسوی تو و گفت این به است

در باغ سرو راست بسی دیده ام ولیک / چیزی که سرو راست همین راستین به است

بی شمع خویش روشنی خانه بایدم / آتش در و زنید که روشن چنین به است

با نیم عهد کرده قلم گر پی خطش / نامه سیاه و پیرهن کاغذین به است

گرچه بآب شسته شود هر گنه که هست / بر جرم عشق غمزه آن نازنین به است

ای شوخ تا تو در دل من جای کرده	اینست دوزخی که ز خلد برین به است
یک پاسخ آرزوست من تلخ عیش را	آن دو دولبت که ز صد انگبین به است
گفتی تهیت نکون و دولت خونیت چون خسرو	ما را همین نمونه بر انگشترین به است

وله طاب ثراه

زلف تو هنوز تابدار است	چشمت بکرشمه خمار است
گفتی که وفا نیاید از من	سوگند مخور که استوار است
خون شد دل من بگوئی ای باد	کان جان عزیز در چه کار است
گفتش بکدام بوستان است	سروش بکدام جویبار است
من گریه خویش دوست دارم	کز درد کسیم یادگار است
یارم غم عشق و بیقراری	تا عمر عزیز بر قرار است
ای شاهسوار اهوا ز را	تیر تو نکوتر ز شکار است
عاشق که غم تو خورد و آنگه	شادی طلبد حرام خوار است
با تو مثل هلاک خسرو	دیوانه و موسم بهار است

و من نتایج خواطره

شکوفه غالیه گون است و باده گلرنگ است	هوای باده صافی و نغمه چنگ است
پیاده بند قبا باز کن دمی بنشین	که عقل در بر من چون قبای تو تنگ است
اگرچه غمزه بدآموزی کند مشنو	از آنکه در سر او صد هزار نیرنگ است

شمایل تو نمرا کشت واین همه فتنه — ازان کلاه کژ و تکمه شکر رنکیست
مکن ز سنک دلی جور بر من مسکین — که آخر این دل غمکین دل است نه سنک است
شکوفه چمن ملک سیف دین غازی — که باد پای صبا پیش عزم او لنک است
ز دست خسرو مسکین پیاله بستان — که او غلام شهنشاه صفت او رنکیست

وله نور قبره

زلفت بظلم کرچه جهانی فرو کرفت — شوان همه جهان بیکی تار مو کرفت
در ماه تاب دوش خرامان همی شدی — ماهت بدید و جادر شب پیش رو کرفت
من چون نکنم که روی دکر خوش نمیکند — این خشم روسپیه که بروی تو جو بر کرفت
بوسیدم ان لب و ز شکر میکنم سخن — یعنی نخواهد آن نمکم در کلو کرفت
ساقی بیار می که جهان سوخت دل ز عشق — کز سوز این کباب همه خانه بو کرفت
ای پرده پوش قصه من بکزر از سرم — کین سرکذشت من همه بازار و کو کرفت
بس پارسا که در هوس شاهدان مست — در میکده درآمد و بر سر سبو کرفت
واهی زبان طعن کشادم به پیدیی — دانم دل خراب مرا حق او کرفت
جان برده بود چشم مسکین زنکوان — عشق تو ناکهانش درآمد فره کرفت

چون در سخن درآید لعل شکر مقالت — آب حیات ریزد از چشمه زلالت
دانی که چیست ما را اندر میان سیاهی — یک نسخه ایست مظلم از دفتر کمالت

جانا مرا خیالت از بس که کرد پیش — یکبار کی بماندم شرمنده خیالت

جون کی نسیم باری از روی سود دمکن — بگذار تا برآید جانم به پیش خالت

بیچاره من بماندم محروم از جنان رو — تا چشم کیست یارب پیوسته در جمالت

هر شام تا سحر که جون شمع می بسوزم — روزی اگر نیاید پروانه وصالت

نزدیک شد هلاکم پرسیدنی نکردی — کای دور مانده از من در هجر چیست حالت

کافر دلا اگر جه دل را خراب کردی — بادا جو شیر ما در خونهای ما حلالت

صد سال قصهٔ خود گویم که کم نگردد — جانا اگر نباشد اندیشه از ملالت

گفتی که عاشقی تو سی نایدم جوابی — از بس که مانده ام من حیران این سوالت

تو آن نه که گردی یکدم فرامش از دل — بانکه خود نه بیند جز دو هزار سالت

وله الغفران

ساقیا باده ده امروز که جانان اینجاست — سر گلزار نداریم که بستان اینجاست

باده و نقل اگر نیست بمجلس جه کنم — گریه تلخ و شکر خنده پنهان پیداست

ناله جند کنی ای فاخته جندین در باغ — با گلی ساز که آن سرو خرامان اینجاست

سم زد در بازار وای باد و نسیم گل را — باز بر باز که آن غنچه خندان اینجاست

یار در سینه و من در سکرات اجلم — دست بر سینه نهیدم که مرا جان اینجاست

خواهی ای جان برود خواه همی باش که من — مردنی نیستم امروز که جانان اینجاست

ای مگس جند بگرد شکرستان گردی — گنجهای دهنش بین شکرستان اینجاست

خنده ضایع مکن ای کان نمک در هر جای … پاره‌های جگر سوخته بریان اینجاست

سالها این دل گم گشته که جستی خسرو … هم همین جاش طلب زلف پریشان اینجاست

سر آن قامت چون سرو روان خواهم گشت … خاک آن سلسلهٔ مشک فشان خواهم گشت

در دلم ... درین خانه بوی رسید … سگ کویم همه شب نعره زنان خواهم گشت

سوختم چند کشم آه نهانی از دل … ده که دیوانه شده گرد جهان خواهم گشت

بندهٔ عشقم دانان که درین غم مردند … تا ابد گرد سر تربتشان خواهم گشت

آخر این عمر گرامیست که بر پیکر زد … وعده ده تا که دگر باره جوان خواهم گشت

من بدین دیده که پیت سیر بخواهم دیدن … تا کی آخر بدرت گریه کنان خواهم گشت

وقت تست ای دل و آن دیده که وقت ماست … گه‌گه امشب بسر کوی فلان خواهم گشت

عهد خسرو اگر اینست که پشت پیر د … جان چه باشد که ز بهرت من از آن خواهم گشت

میل خسرو اگر اینست که من خاک شوم … عاقبت بر سر کوی تو چنان خواهم گشت

ولها ایضاً

ما را چه غم افروز که دلدار بکام است … عالم بمراد دل و ایام غلام است

صیدی که همه خلق جهان بود بدامش … الـمنة لله که امروز بدام است

جوی طالع آن نیست که بوسم لب لعلت … ما را نظری از سر روی تو تمام است

در طاق دو ابروی تو ای [illegible] سلام
خلقی نگرانند که تا قبله کدام است

چشم تو اگر خون دلم ریخت عجب نیست
با او چه توان گفت که او مست مدام است

خسرو چو سلامت نکند عیب مگیرش
انعام که ترا دید چه پروای سلام است

نگار من امشب سر ناز داشت
برافتادگان خوی دمساز داشت

به یک جام باده بصحرا فکند
دلم هر چه در پرده راز داشت

بسویش نمی دیدم از بیم جان
که در چشم او مستی آغاز داشت

ره من زد این زار مانده سرشک
که چشم مرا از نظر باز داشت

همه شب چو پروانه می سوختم
که شمع من از دیگران گاز داشت

بلندر از دلم بر د معذور بود
که چشمی بغایت دغا باز داشت

دل من به تیری در و مانده بود
بناله خراشی در آواز داشت

کنون یاد نارد ز خسرو کمی
که مرغی در این باغ پرواز داشت

وجعل الجنة مثواه

هر که نگه در تو کرد میش به بستان نرفت
آرزوی روی تو از گل و ریحان برفت

تا تو نمودی جمال عشق همه نیکوان
رفت برون لنز دلم نقش تو از جان برفت

خصم نبی طعنه زد دوست بسی پند داد
چشم بروی تو بود گوش بدیشان نرفت

سیل ملامت رسید گرد غم از جان برفت
صبح قیامت دمید وین شب هجران نرفت

ده که جو نرگس مرا کور بماند مدام — دیده که بالای آن سرو خرامان رفت

هستی و بدنامیم عیب مگیرید از آنکه — کن مکن پادشاه در دوران رفت

عشق با ناکسان رحم نیاورد از آنکه — عاشق بیچاره را کار بسامان برفت

کام زده برحریر کی سپرد این ره از آنک — دیده قدم ساختند بر سر پیکان رفت

عشق که جام بلاست نوش کن ای سنگ کوی — ای که بکامت کهی تلخی خوبان رفت

یار که بگشاد شست بر دل مجروح من — تیر برون رفت لیک چاشنی آن رفت

زلفش خسرو خطاست بر سر کوی بتان — مورچه بهر حیات در ره سلطان رفت

وله طاب ثراه

باز باد صبا بجنبید است — طیب مشک خطا بجنبید است

بوی خون آمد از صبا گویی — عاشقی را هوا بجنبید است

تا بجنبید زلف او از باد — ناف آهو ز جا بجنبید است

ما و دیوانگی کنون که زلف — از پی جان ما بجنبید است

جوش دلها بگرداد گویی — قلب صد پادشا بجنبید است

گر جگر گوشه نیست چشم مرا — خون چشم چرا بجنبید است

دی شنیدم ز باد سر زنشش — دل چون آسیا بجنبید است

میرود ذکر رفتنش بسیار — باز جای بلا بجنبید است

یاد خسرو همی کند یارب — این سخن از کجا بجنبید است

گر ترا ناز و بد خویی است — وای بر دل اگر چه مسکین است

عشقم از بد رود بلای منست — تو اگر میروی بلا اینست

گر دل ما کباب شد تو نخند — کان نمک شور نیست شیرین آنست

میروی و نمیروی از دل — این چه شکل است این چه آیینست

من نمیرم جواب چشمی نیست — خنده کن که وقت یاسین است

هر شب از آب چشم پیدا نیست — چشم من آشنای پروین است

از خیالت بسجده گاه دلم — اول شب نماز پیشین است

نکنی گر نگاه معذوری — گفت جو خسرو هزار مسکین است

نوع دوم قصیده

یار اگر برگشت در بیمار بودن هم خوشست — در شکیبائی بود بی یار بودن هم خوشست

غوغای گر نیست مارا از دو جانان عیب نیست — عاشقان را پیش جانان خوار بودن هم خوشست

جنگهای او خوشست آراستی را جا بود — در عتاب و خشم در آزار بودن هم خوشست

گرچه خفتن خوش بود با دوست در شبهای وصل — لیک در شبهای غم بیدار بودن هم خوشست

اندک اندک گه گهی با یار بودن خوش بود — در بر گردم بسیار بودن هم خوشست

چون مسلمان بودنم برهم زد از دست بتان — پیش بت بربسته زنار بودن هم خوشست

گرچه از من شیر مردی ناید اندر کوی عشق — چون سگانم شهره بازار بودن هم خوشست

با خبر بودن خوشست اندر مقام زاهدان — بیخبر در خانه خمار بودن هم خوشست

خسروا اگر در نمی گنجی بخلوتگاه دوست — همچنین با عاشقان زار بودن هم خوشست

کجاست دل که غمت را نهان تواند داشت — بصبر کوشد و خود را بر آن تواند داشت

کشیده خصمان تیغ و مرا شفیعی نه — که دست مصلحتی در میان تواند داشت

بکام دشمنم از هجر دوست زان نبود — دلی بسوی من ناتوان تواند داشت

خراب چشم خودم من نه آن میست که چشم — شراب خوار مرا میهمان تواند داشت

همی کشند که نامش مبر چو در دلم اوست — رهی چگونه زبان در دهان تواند داشت

بسوزم و ندهم دم که نیست همدردی — که راز سوخته را نهان تواند داشت

متاع عمر که بر باد میرود از دست — مگر که لنگر رطل گران تواند داشت

ببرد درد و غم دل که باز خواب آورد — چگونه پاس دل دوستان تواند داشت

نماند از مه و خورشید نازنین مرا — حیات باد که او جایشان تواند داشت

عنایتی بکن ای دوست بنده خسرو را — سر نیاز بر آن آستان تواند داشت

من فیوض انفاسه

بی شاهد زیبا بتماشا نتوان رفت — بی سرو خرامان سوی صحرا نتوان رفت

در راه چمن همره من هست بسی لیک — همره تو شو ای دوست که تنها نتوان رفت

گردیم رها بان و دل از بهر رخت زانکه — با غمزدگان سوی تماشا نتوان رفت

دی رفت سوی باغ و ندانست غم ما — این نیز ندانست که بی ما نتوان رفت

مایم و سر کوی تو که پیش ازانی — اینجا بتوان مرد کز آنجا نتوان رفت

گفتم که ز کویت بروم تا ببرم جان — گفتن بتوان جان من اما نتوان رفت

مپسند که در پیش لبت مرده بمانیم — ناکزیسته از پیش مسیحا نتوان رفت

ای قافله در بادیه ام اکنون پای فرو ماند — بگذر تو که در کعبه بدین پا نتوان رفت

خسرو پس ازین مذهب خورشید پرستی — مومن شده در قبله ترسا نتوان رفت

باز شب آمد و خواب از سر من بیرون رفت — تا شبم چون گذرد روز ندانم چون رفت

مونسم نیست بجز گوشه غم بی تو ازانک — هر که آمد ز پی دیدن من محزون رفت

سر ببالین ننهادم بفراق تو شبی — که نه تا روز ببالین ز دو چشمم خون رفت

این نثاریست که جز خاک قبولش نکند — بر درت هرچه ازین دیده در مکنون رفت

دو خداوند بیک خانه موافق نبود — تو درون آمدیم در دل و جان بیرون رفت

من نه تنهایم و در عهد تو بیدل گشته — که دل شهری از آن نرگس پر افسون رفت

مرگ فرهاد نه آن بود و هلاک مجنون — که بر ایشان ز جدایی غم و درد افزون رفت

کشتن آن بود که شیرین سوی فرهاد گذشت — مردن آن بود که لیلی بسر مجنون رفت

همه را داغ نهد یاد بخیر و یا رب — بمن نرسید یا رب بر گردون رفت

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور وزن او مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

از آن گهی که دل من بسوی یار منست — زهی دراز که شبهای انتظار منست

جولاله غرقه خونم چو گل گریبان چاک — زهی [illegible] که امسال نوبهار منست

زمن نماند نشان دلم بزلف تو ماند — نگوش داری جانا که یادگار منست

مرا ببستی معذور دار ای صیاد — که این زمام نه در دست اختیار منست

مگر تو خود کنی این لطف ورنه میدانم — که آن جمال نه درخور در روزگار منست

هزار باره ترا گفتم ای دل بدخو — که عشقبازی و رندی برفنه کار منست

نشان خاک شتم گشته ایست در ره عشق — مران غبار که بر دامن نگار منست

به تیغ در حق خسرو حق جفا بگذار — خدای خیر دهادش که حق گذار منست

وله نور مرقده

بیچاره کسی کو بغم خوش پسران زیست — وز دیده و دل در پی ایشان نگران زیست

سر ساده دلی کز لب تو خط شکری خورد — تا زیست در اندیشه ساده ذقنان زیست

همچو [illegible] کمر زد همه با کوفتگی ساخت — آن یار که بربسته زرین کمران زیست

چون یار از آن دگران شد بکش ای هجر — زیرا نتوانیم بجان دگران زیست

جون غم کشدم زان لب وزان روی کنیم یاد — تا چند توان بر صفت حیله گران زیست

اندر روش زنده دلان زنده کسی نیست — جز کشته خوبان که در آن مردودران زیست

ترسم که بمیرد ز پستهای رقیبان — خسرو که بدینسان دشنام پسران زیست

مرا در سر هوای نازنینی ایست — گرو تاراج شد مرجا که دینی ایست

پریشان حالیست از یاد زلفت / بکیشی مرا کی جا خلوت نشین نیست

هجوم جان مشتاقان در آن لب / چو غوغای مگس بر انگبینی نیست

شدم چون خاک ره شد رنجه کن پای / توام زیر پا آخر زمینی است

بهار حسن تو سی غزانم چه سود است / که در بستان گلی یا یاسمینی است

دل از چشمت سلامت چون توان برد / که در هر گوشه چشمت کمینی است

مجو این هشیاری ز خسرو / که عقل و عشق را دیرینه کینی است

وله نور مرقده

روزگاری شد که دل با داغ جانان خو گرفت / از نصیحت باز کی گردد دلی کان خو گرفت

مشکل است آزاد بودن دل که با خوبان نشست / مردنست از هم جدا ای تن که با جان خو گرفت

عقل پیر و من شد ز تن پرسیدمش کین چیست گفت / ما که هشیاریم با دیوانه شوان خو گرفت

سرشتی چون نه کوه دارم زین دل تا ریک زد / خرم آن ذره که با خورشید تابان خو گرفت

الکی کی دارد از اسکندر تشنه جگر / خضر تنها خورده کو لهو با آب حیوان خو گرفت

دل ز زلفت ماند از روی مسلمانی مجوی / زانکه عمری شد که او در کافرستان خو گرفت

طاقت رویت ندارم گرچه پیمایم از آنک / چشم بی اقبال من با پای دربان خو گرفت

کر خیالت مونس دل شد کنون بارش مدام / هم بمن بگذار کان یوسف بزندان خو گرفت

مردمان گویند چونی خسرو از سرکوب خلق / چون بود گوسی که زیر زخم چوگان خو گرفت

وله علیه الغفران

فی ولی

می نوش که دور شادمانیست — خوش باش که گاه کامرانیست

سر بر مکش از شراب گاهم — از تیغ اجل بخون فشانیست

مغرور مشو ببانک و نای — کاواز درای کاروانیست

پنجوابی و عاشقیست کارم — سک بهره فی با بنیست

این دل که زعشق میخورد خون — با دشمن خود بدو یگانیست

مردم بخوشدلی بر آید — سرمایهٔ حاصل جوانیست

ساقی دم مرده زنده گردان — زان می که جواب زندگانیست

عشق آمد و عقل رخت بر بست — این هم زکمال کاروانیست

خسرو بگزاف چند نالی — بانگ دهل آن تهی میانیست

ومن نتایج ضمیره

دوش لعل تو مرا تا بسحر مهمان داشت — مردهٔ هجر زبوی تو همه شب جان داشت

دیدی تو دیدم و شد درد فراموش مرا — سینه کز ناوک چشمت بجگر پیکان داشت

دل من گر چه پدید است ز زلف تو لیک — ملک او شد که بسلطان رخت فرمان داشت

تا ز زلف تو که بد خو شدم اینک بس ازین — دل دیوانه بزنجیر نگه شوان داشت

ای که گویی که ترا پیش صنم سجده مکن — این بدان گوی که اندم خبر از ایمان داشت

سوزش سینهٔ من دید و کنارم بگرفت — که هنوز این تن بیدرد ز تب هجران داشت

جان که از ردی تو بگریخت تبش خوش باد — جای آن باز نگه داشت که جای آن داشت

نظری کردم ز دیده و جان [illegible] شنید — گر رقیبان چو خسی از دی من پنهان داشت

خسرو امشب شرف بندگی جانان یافت — هم کس امروز سر پایهٔ سلطان داشت

کدام سنگدلت شیوهٔ جفا آموخت — که ناز و شوخیت از بهر جان ما آموخت

کتاب صبح نمازم ز من فروشستم — که خوبی تو ترا تختهٔ جفا آموخت

فلک نگر چه خطا کرد کز جریدهٔ حسن — جفا درست و وفا داریت خطا آموخت

جراحت جگر خستگان چه می پرسی — ز غمزه پرس که این شوخی از کجا آموخت

دلی نماند که از تیر نیش بد عا — معلم تو که بود ست کین دعا آموخت

چه روز بود که آمد خیال تو در چشم — که غرق کرد مرا و خود آشنا آموخت

ز من که عاشقم و پیستم نشان عقل مجوی — چه جای زرگری از آنکه کیمیا آموخت

دل رقیب نسوز از آه من چکنم — نمی توان سگ دیوانه را وفا آموخت

نیافت خسرو گم گشته خویش را ما انک — بگرد نامه و خط تو والضحی آموخت

نور روحه

مهی گذشت که آن مه بسوی ما نگذشت — شبی ز رفت که بر جان ما بلا نگذشت

مراز عارض او دیر شد گلی نشکفت — چو گلبنی که برو هیچگه صبا نگذشت

مسیح من که مرادم نداد جان دادم — ولیک عمر نداتم گذشت یا نگذشت

کبوتری نبرد سوی دوست نامهٔ من — گز آتش دل من مرغ در هوا نگذشت

گذر

گذشت از دل من صد هزار تیر جفا / که هیچ [illegible] دل آن شوخ بی‌وفا نگذشت

بریخت آب مرا چشم آن بت روبی / چه آب ریختگی کان بروی ما بگذشت

چه سود ملک سلیمانت خسرو السخن / چو بد بد تو کی جانب سبا نگذشت

خونخواره چشم تو که ره مرد و زن زدست / هر شب بخوابگاه من ممتحن زدست

من خاک راه بوسم و از خود بغیر تم / آه از صبا که بوسه ز ابر دهن زدست

دل داغست گرفت رها چون کند بکوی / پیری که بوی یوسفش از پیرهن زدست

که گه بیامدی سوی ما کاروان صبر / اکنون بلای غمزه تو راه من زدست

ساقی بیا که شب بمیان کرد رند و رفت / زان یک غزل که صبحدم آن راه زن زدست

ای پارسا چه سرزنشت اینکه می فروش / صد کوزه بر سر من توبه شکن زدست

دی گفت او بکشتی از ماش شرم نیست / آتش زدست در من و زان کم سخن زدست

رفتم چو در دل است شبش خواب دیده ام / کان جان پاک تکیه بپهلوی من زدست

بر کوه باد ناله خسرو نه در پیش / کین تیشه ایست سخت که چون کوهکن زدست

نو رقمه

شربت وصلت نخواستم که مرا خون خوردنست / من خوشم تو مرهم انجا با رسان کازردنست

جان من از نایه غمهای تو پرورده شد / خلق می دانند تو بنده جان پروردنست

کشتن من بر رقیب انداز و خود رنجه مشو / زانکه خون چون منی نی لایق آن گردنست

یار محمل راند و سرگردان من زد دنبال او | دیر از آن مردم که جان در رخت بیرون بردنیست
چاک دامن مژده بد نامیم دادی رشک | یار ریشش کن که مرا در بند رسوا کردنیست
ای ملامت کوی من هر جا که تابد آفتاب | ذره سرگشته را چه جای گرد آوردنیست
پند گو یا گفت و گو کم کن که پیکان خورده را | درکشیدن پیش از آن زحمت کاندر خوردنیست
پس کن ای ناصح که شهر از شعله آهم بسوخت | روغن خویش آتشی را زیر کند کردن است
قصه عشق رجه بر جان میزند محرم چو نیست | خسروا تن زن که نی جای سخن گستردنیست

بحر متقارب مثمن مقصور وزن او فعولن فعولن فعولن فعولن

دلم برد و بوی وفایی نداشت | دلش را غم آشنایی نداشت
تجمل ببین کرد گل در بهار | ولی پیش رویش بقایی نداشت
رهی جان بجانان سپردم و دریغ | که در خورد همت صلایی نداشت
صبوری بروز شد ضروری زمن | که در سینه تنگ جایی نداشت
کنون شیشه را بر طبیب آورم | که زاهد قبول دعایی نداشت
فلک عاشقی را چه بر من گماشت | جز این در خزینه بلایی نداشت
چه بینم به بیهوده در باغ دهر | که مرکز نسیمه فنایی نداشت
فراهم نشد ریش عاشق کسی | که پیکان خوبان خطایی نداشت
بنه نخجر او خسروا دل بنه | که سلطان نظر بر گدایی نداشت

و له طاب ثراه

دلم را

گیرم که نیست پرسش درمانده غمت / این هم خوشست اگر خبری باشد از منت

خورشید وار یک نظری کن که بر درند / سرگشته صد هزار چو ذرات روزنت

ترکی و بهر رزم زره نیست حاجتت / بس باشد آب دیده عشاق جوشنت

تو دانی و کمان بحلت باد خون من / باری ز خون من بود آزاد گردنت

افتادگان که بر سر کویت شدند خاک / دامن کشان مرو که بگیرند دامنت

پیکان درون دل بکش ای پند گو زبان / نی خار پاست این که بر آید ز سوزنت

تو آفتاب چینی و من در شب فراق / از تیرگی روز بد من چه روشنت

مردم درین هوس که چو جان در برت کشم / گر جانت نیست زنده هر چیز و جان من از تنت

خدای چهره ز نامحرمان بپوش / خسرو و بس است بلبل نالان گلشنت

وله طاب ثراه

[illegible] عشق و دلم ترک جان گرفت / صبر گریز پای سر اندر جهان گرفت

گفتی که ترک من کن و آزاد شو ز غم / آسان تبرک همچو توئی چون توان گرفت

ای آشنا که گریه کنان پند میدهی / آب از برون مریز که آتش بجان گرفت

نظاره هم نکرد که سوختن مرا / آنکس که آتشم زد و از من کران گرفت

در طوق بندگیش رود جان بعاقبت / آن فاخته که خدمت سرو روان گرفت

اکنون که تازیانه هجران جهید دل / جان رمیده را که تواند عنان گرفت

خسرو که هست تشنه شمشیر آبدار / آتش به غم که دشمنش اندر زبان گرفت

بت من آخر شب پستی‌ام خواست
بجام لاله گون مجلس بیاراست

نشسته سبزه زین سو در بر گل
ستاده سرو ازان سو جانب راست

صبا میرفت و نرگس در غنودن
بهر سوی همی افتاد و می خواست

من اندر باغ بودم خفته با یار
ندیدم هیچ بازیچه بی کم و کاست

چو رفتن خواست از پهلوی خسرو
برآمد از دلش فریاد بی خواست

ولہ قدس سره

دلم دوشب حدیث ناز میگفت
همیگفت این حدیث و باز میگفت

نمی آمد مرا دوش از غمش خواب
ز هجران پر گذشتی باز میگفت

خیال غمزه‌اش در جان ریشم
پیام ترک تیرانداز میگفت

نهان می مردم و می زیستم باز
که جان من سخن ز آن ناز میگفت

مرا میکشت یاد آنکه ز وزیی
بغمزه با من آن بت راز میگفت

خوشش آن مرغ کو می آمد از آن باغ
کبوتر را سلام باز میگفت

ز زلفش عقل می نالید با چشم
جفای دزد با غماز میگفت

دل من مست بود و قصه دو بیت
گهی ز انجام و گه ز آغاز میگفت

چو چنگ نم زده بی دوست خسرو
سرود عاشقان با ساز میگفت

ولہ قدس سره

یار من دل زد و پیمان برداشت
مهر دیرینه ازمیان برداشت

من نخواهم کشید سر جو کمند — که از او دل نمی توان بر داشت

دی به شدی بلند کرد ابرو — از پی کشتنم کمان بر داشت

خواستم جان نهاد پیش برم — بجز خه درفت و از میان بر داشت

در دلی او نکرد کار از جه — سنگ از ناله ام فغان بر داشت

جهد کردم که ناله نکنم — در ره دل مهرم از زبان بر داشت

خشم او هیچ کم نخواهد شد — دل بباید مراز جان بر داشت

روم امروز تا مرا بکشد — سر نخواهم ز آستان بر داشت

ترک سودای خام کن خسرو — که وفا رخت ازین دکان بر داشت

نورم قده

هرکس آنجا که می وشاید و گلشن آنجاست — من سما نجا که دل سوخته من انجاست

مرشای غم جو رسی در طلب دل انجا — اخر این سوخته سوخته خرمن آنجاست

که شده جان شب تیره و بد روز — سم بدان بام که اینک مه روشن انجاست

گفتی ای دوست که بگریز و ببر جان زین کو — جون گریزم که گرو آن دل دشمن انجاست

سر محراب ندارم من و گویت بس ازین — که بت و بتکده و گبر و برهمن انجاست

شب نگنجیدم در خانه که گفت از تو صبا — که منم جان غریبی و مرا تن انجاست

ماند از ناله سم اندر غم تو خسرو از آنک — بلبل اینجاست ولیکن گل و سوسن آنجاست

نورم قبده